

برکات بلالعی

شاهکار

دلیتور مینولو

ترجمه از
امیر هوشنگ آذر



برکات

ویکتور - هوگو

«ری - بلاس»

ترجمہی :

امیرھوشنگ آذر



انتشارات کوئمبرگ



نام کتاب : ری بلاس
نویسنده : ویکتور هوگو
ترجمه : امیر هوشنگ آذر
چاپ اول
چاپخانه : مهر
ناشر : انتشارات گوتنبرگ

یادداشت مترجم درباره

این کتاب و نویسنده آن

بلاشك در جهان ادبیات امروز (هوگو) از چهره های درخشان و فنا ناپذیرست . امثال او بسیار بودند که نامشان هنوز در خاطرها مانده و از یاد نرفته اند. ولی تجلی و درخشندگی بیشتر (ویکتور هوگو) زائیده نبوغ اودر تمام شئون ادبی است . وی درحین اینکه شاعری توانا بوده ، نویسنده ای زبردست نیز محسوب میشد. درحین نویسنده گی ، خطیب و سخنوری قادر و سیاستمداری برجسته بحساب میآمد. رومانهای مشهوری که نگاشت همگی در انقلاب و غلیان ادبیات اروپا موثر و شاید در ردیف نخستین کتبی محسوب میشدند که آتش آن لمان و همهمه ی ادبی را ، دامن زدند .

شهرت هوگو بیشتر از اینجهت است که خود وی از میان طبقات ضعیف اجتماع بود ، و دردهای مردم را ، بخوبی احساس و درك میکرد و بهمین سبب گفتارش پر دل می نشیند و اثری فراموش نشدنی برجای میکندارند.

البته ؛ کسانی که با کتب نویسندگان بزرگ سروکار دارند ، میدانند که (بینوایان) اثریست فراموش نشدنی که نه تنها در گذشته و حال مورد استفاده

ملل مختلف جهان قرار گرفته است ، بلکه نسل های آینده نیز از آن استفاده خواهند کرد. و استفاده از نتیجه اجتماعی آن کتاب بزرگ برای ملل كوچك لازم و واجب بشمار میرود .

در این یادداشت بخاطر آنکه کمتر شخص باسوادی وجود دارد که زندگی (هوگو) را مشروح یا مختصر نداند ، سخن بدرزا نمیکشم و امیدوارم در همین مختصر گفتگو ، بتوانم منظور خود را ، برای خوانندگان روشن سازم

(هوگو) را در چند سطر وصفه نمیشود تشریح کرد . وی خود کتابی بوده ، که سراسر از نخستین صفحه گرفته ، تا آخرین برگهای آن، جمله در این چند کلمه خلاصه شده است : رنج ، تفکر ، ناکامی ، دعوت بقیام و عدالت . اگر وی يك وزیر عدالتخانه میبود ، یقیناً با شدت هر چه تمامتر وزارتخانه خود را اداره می کرد ، و در محیط خود هرگز روشوه خواری باقی نمی نهاد.

خطابت وی بسیار بلیغ و گیرا بود. بطوری که کمتر کسی ممکن بود بتواند گفتارش را شنیده گیرد ، و در باب آنها نیندیشد. بهر صورت آنچه میتوان مختصراً در باب این نابغه و ادیب بزرگ نگاشت ، این است که وی مردی بسیار نادرو کمیاب بود . هر چند که اجداد وی در قرن شانزدهم از نجبا و بزرگان فرانسه محسوب میشدند ، ولی خود وی از طبقات نسبتاً پائین جامعه بوده ، و بطوریکه که گفته شد سبب اصلی دلنشین بودن اشعار و نوشته های وی همین امر است .

هوگو در ۲۰ فوریه ۱۸۰۲ میلادی در شهر (بزانشون)

Bezancòn واقع در مشرق فرانسه بدینا آمد.

اسم پدرش ژوزف لئوپولد تریسبر - هوگو J - L - C - Hougo
و مادرش : سوفی فرانسواز تره - بوشه S - F - Bouche بود .
هوگو در زمان خود ، اکثر نوشته هایش را بطبع رساند . از جمله
دیوانی بنام «برگهای خزان» که عالیتین اشعار این شاعر بزرگ در آن جمع
شده است .

وی شدیداً از صلح پشتیبانی میکرد ، و معتقد بود که برای پیشرفت
و ترقی يك جامعه هیچ داروئی بهتر از آزادی فکر و اندیشه نیست ! اما بهمان
اندازه که نسبت بفقرا ارادت میورزید از کلیسا بیزار بود . در وصیت نامه وی
چنین ذکر است :

(- خیلی مایلم ، که جسم بیجان مرا با تابوتی که گدایان و بینوایان را
دفن می کنند ، بخاک بسپارند . و از استغفار و طلب آمرزش کلیسا بیزارم !)
ویکتور هوگو ، با اینکه در هنگام بلوغ بسیار تنومند و رشید بود ،
در باره طفولیت خود در کتاب «برگهای خزان» چنین یادآوری میکند : *
« طفلی بیرنگ ، بی نگاه و بی صدا ،
« چنان ضعیف که بیک تصویر خیالی شبیه بود ،
« همه کس ، جز مادرش ترکش گفته بود ،
« و گردنش چون نای ضعیفی خم شده ،
« کورو کهواراش را کنار هم قرار داده بود ،

* - همین ترجمه آقای حسینقلی مستعان در کتاب بینوایان - شرح

زندگی ویکتور هوگو « ۸۶۸ ج »

«این بچه که زندگی نام او را از کتاب خود حذف کرده بود

«و امید نمیرفت که تا روز بعد زنده بماند.

«من هستم!

هو کونشانهی کامل يك انسانیت و انسان پرستی است. بهمان اندازه
که مردم گرسنه و درمانده را دوست دارد، بهمان اندازه نیز از اغنیاء و ثروتمندان
بیزار است. . . و این را يك انسان دوست کامل توان گفت.

وی ، در قطعه «سرنوشت هاروی» عشق، وظیفه ، گذشت، خشونت و
فداکاری را بوضوح بیان میکند :

«کشتی ها خیلی کم میتوانند از غرق شدن بگریزند
«او ، مثل همیشه خود پرستی های غم انگیز و درستی های سوزناك و
رقت آورداشت.

«هاروی Harwéy وظیفه ی کاپیتانیش را با اعتدال انجام میداد.
«حکم میکرد. غلبه و ضبط میکرد و همه جا را با آرامی فتح مینمود
«این اندوه و اضطراب شبیه بعبادت کردن بدزدها بود.
«کشتی، روی آبهای عمیق بخیال آهسته میرفت
«او، داشت با بیتابی آمد و رفت کشتی ها را بین «نورماندی» و «مارائی»
مینگریست

«عبور و مرور در آنجا، بسیار ممکن بود.

«هاروی داد میکشید: بچه ها زود باشید!

«... در بیستمین دقیقه کشتی بزرگ بخاری غرق شد.

«کاپیتان هاروی ، روی عرشه ایستاده بود و تکان نمیخورد.

«بعد بجایگاه مخصوص خودش پشت سکان رفت و دیگر حرکت نکرد
تا در غرقاب فرو رفت!
«آن دیو، آن انحراف و تیرگی شوم، آن مجسمه سیاه، دردزیا
فرو رفت...»

«هاروی هم، همراهش بود.
«مگر نه باید میمرد؟... اینک بدان رسیده بود.»



... واما «ری - بلاس» يك زمان تازیخی است. هوگو درین کتاب،
نخست علل اساسی انحراف، و سپس سقوط يك جامعه، يك مملکت و يك
دربار را تشریح میکند. بگوید که چگونه دربار اسپانیا، بخاطر بی عرضگی
«امپراطور» و هوسزانی ملکه، غرق در فساد شد... و درباریان که جمله فامیل
و «عموزاده‌ی» یکدیگر بودند، رشته‌ی امور کشور بزرگ و عظیم اسپانیا را در
دست گرفتند و آن را بسقوط و نابودی کشاندند!

جامعه‌ی «اسپانیول» بخاطر مالیاتهای سنگین و کمر شکن، بخاطر
بی عرضگی شاه و رشو خواری و دزدی اطرافیان، غرق در فقر و بیچیزی شد...
گر سنگی در آن چنان رسوخ کرد که مثل کشور ما شبها صداها برهنه در
میان کوچه و خیابان می خوابیدند و رختخوابی جز زمین و آسمان نداشتند
«ری بلاس» نمونه‌ی يك بیگانگی داخلی است! نشان میدهد که
وقتی دولت و دولتیان خودشان را با «مردم» بیگانه و نا آشنا می پندارند،
ملت بدامن سیاه فقر می افتد، و دولت سقوط می کند. آنگاه هنگام انتقام
ملت فرامیرسد، و دشمنان داخلی خود را، بخاك و خون میکشد و آتش خشم

خود را فرو می‌نشانند !

در «ری بلاس» نشان داده شده است که چگونه در دربارهای ممالک مختلف، عده‌ای دست بکار میشوند، و خون گرسنگان را بیباکانه می‌نوشند، و بر ثروت خود می‌افزایند، تا بتوانند پس از سقوط - که لابد پیش‌بینی می‌کنند - آسوده زندگی نمایند ... و نیز گفته میشود، که وقتی يك «فرد» از نوده ملت برخاست و بر ملت حاکم شد، برای ملت و بفکر ملت حکومت خواهد کرد، و از زندگی خود در راه رسیدن ملت بشاهراه سعادت و کامیابی نیز خواهد گذشت.

و خواهیم دید که ویکتور هوگو، در این کتاب با وضوح کامل آنچه را که خواسته بدون ترس و واهمه بیان نموده است.

ری بلاس Ruyblace يك درس اخلاق برای زمامداران و گردانندگان کشورها و اجتماعات است، نشان میدهد که چگونه بخاطر خطاهای دربار و دولت، استعدادهای خداداد جوانان، بهدر میروند و با انحراف کشیده میشوند!

«اگر دولت؛ در اندیشه‌ی مردم باشد، و خود را خدمتگذار ملت بداند جوانان با امیدواری و پشتگر می‌بکار می‌پردازند و هرگز از جاده‌ی صداقت و پاکی منحرف نمیشوند. دولتها نماینده مردمند و بایستی برای مردم و باتکای افکار عامه حکومت نمایند. . . . نه برای ایجاد اختناق و خفقان اجتماعی. . .»

این کتاب در اصل بصورت شعر و بروزن اشعار «هجائی» سروده شده است اما مترجم سعی وافیه دارد که آن را از صورت شعر خارج نموده بشکل يك

درامو ترجمه دلپسند در آورد - ری - بلاس تقدیر را نشان میدهد و این تقدیر
نشانه‌ی يك خواست غیر عادی است ... » جوانی از خانواده بیایخت می‌رود
تاخت وزیر و معشوق ملکه‌ی امپراطوری بزرگ اسپانیا گردد.. و سپس برای
مردم و بفکر مردم... حکومت میکند ... و در راه نجات عشق خود می‌میرد . .
در حالی که هنوز جوان بود ! و اسپانیا همچنان براه خویش میرفت ! .

هشتم شهریور ۳۸ - کاشان

امیر هوشنگ آذر

جاده‌ای که بمادرید ختم میشود

داستان ما، از جاده‌ای آغاز میشود که در انتهای آن شهر تاریخی و بزرگ «مادرید» پایتخت امپراطوری عظیم «اسپانیا» قرار دارد
هیچ عابری وجود ندارد، که از آن همه لطافت و زیبایی و چشم انداز
های طبیعی لذت نبرد.

آفتاب، با حرارت مطبوع خود زمین و درختان، چمنزارها و جویهای
آب را نوازش میداد و نسیم ملایمی که روحپرو جانبخش بود روحهای ملول
را شاد میکرد و بجان‌های خسته، نیرو می‌بخشید.

اسپانیا، در بهار چنان زیبایی و لطافت روح افزائی دارد، که پیوسته
درین فصل سیاحتگاه سیاحان و جهانگردان قرار میگیرد.

درختانی که در اطراف جاده قرار دارند، با سایه روشنائی که روی
چمن‌های کنار جوی بوجود آورده‌اند، بیک تابلو، بیش از واقعیت شباهت
دارند...

جوانی، با اندامی متناسب و زیبا، براسب قهوه‌ای رنگی سوازا است، و
آرام‌ویی عجله، بسوی پایتخت راه می‌پیماید. لطافت هوا و زیبایی مناظر، چنان
در روح جوان و زیبا پسند وی اثر نموده که يك شهر معروف را که بتازگی

در دبیرستان آموخته است زیر لب زمزمه میکند :

« وقتی خیال آسوده و آرام پیرواز درمی آید
 « نگاه نیز بدنبالش بسوی جاودانی حیات پرمیکشد
 « آنگاه لطافت هوا چون نسیم بهشت ، بدنبال خیال و نگاه
 « زندگی را رؤیا آمیز و خیال انگیز میکند.
 « این نسیم بسان بوی عود،
 « که در داستانهای هزار و یکشب شرق میگویند
 « لطیف و دماغ پرورست.
 « ایکاش هزار و یکشب من نیز آغاز میشد.
 ... درین هنگام صدای سم اسبانی که بفاصله‌ی چند قدم از پشت سر بوی
 نزدیک میشدند، رشته افکار آرام و شاعرانه‌اش را قطع نمود.
 بیش از لحظه‌ای نگذشت که صدای ملایم و دوستانه‌ای پرسید:
 «- حضرت آقا کجا تشریف خواهند برد؟ » جوان که از برهم خوردن
 دنیای لطیف، و آرامش روحی خود، عصبانی شده بود با آرامی گفت:
 «- بمادرید. پایتخت امپراطور بزرگ اسپانیا.... کشوری که بر افریقا
 آمریکا و نیمه‌ی از اروپا حکومت دارد... » مردی که مقصودش را سؤال کرده
 بود، نگاه خریدارانه‌ای بقیافه‌ی جوان برانزده مسافر انداخته بالحنی کاملاً
 دوستانه گفت :

«- اسم من «آلب» Albe ممکنست سر کار خودتان را معرفی کنید
 تا بدانم چه نام و شهرتی دارید؟» جوان که تا کنون بمخاطب خود توجهی
 نکرده بود، دقیقاً ویرا مورد بازرسی قرارداد: وی کامل مردی در حد و دسی

و پنج سال بود که لباس مجلل و نفیسی بتن داشت ، و مرد دیگری نیز که یقیناً سمت نوکری وی را دارا بود در پشت سروی براسب خاکستری رنگی سوار بود. و کلاه لبه‌پمنی بسر داشت. جوان که از سرو وضع مسافر، وی را یک شخصیت ثروتمند تشخیص داده بود، بانهایت خضوع و احترام گفت:

«من رُیِ بلاس فارغ التحصیل دوره‌ی دبیرستان و دانشجو هستم. برای

ادامه تحصیل بپایتخت میروم

» به به ، بنظر من هیچ کاری درزندگی از تحصیل بهتر نیست ولی بهمان دلیل که همه چیز پایان و انتهای دارد جوانی و بدنبال آن دوران تحصیل مایز گذشت ، و چندی بعد ، برف پیری موهایحان را فرا خواهد گرفت و... ری ، بلاس عجولانه حرفش را برید و با کمی تعجب کود کانه گفت:

«اختیار دارید شما که چندان سنی ندارید قیافه شما بیش از چهل را

نشان نمیدهید... و مهمتر: هیچوقت برای یاد گرفتن دیر نیست... اگر انسان عشقی به تحصیل معلومات داشته باشد در هر سن و سالی که باشد میتواند با مطالعه‌ی دقیق کتب علمی و ادبی بر میزان معلومات خود بیفزاید.

«ای آقا! در اسپانیا همانقدر که امروز بدست آوردن «کبریت سرخ»

مشکل است کتاب نیز کمیاست!» اما با این وصف بخاطر علاقه‌ای کدبه مطالعه و کسب دانش دارم، بازحمات و مخارج فراوان اخیرا موفق شده‌ام ، چندین جلد کتب تاریخ و سیاحتنامه های معروف را از فرانسه و آلمان خریداری نمایم... اما شما آقای «ری-بلاس» خیال دارید در کدامیک از رشته‌های علمی ، ادبی ، فلسفی یا سیاسی ادامه تحصیل بدهید؟..... بنظر من شما بخلاف خیلی از جوان‌های امروزه خیال دارید منجم و

ریاضی دان شوید . . . صورتان بیک ریاضیدان خیلی شباهت دارد و هوش و استعداد از آن هویدا است... آیامیدانید که بیشتر جوانان محصل اسپانیولی ، سعی دارند کشیش شوند ؟ ... قدرت بی انتهای این صنف چشم آنان را خیره کرده است... اما نمیدانند که قدرت یافتن بر یکعده گرسنه و درمانده کار مهمی نیست .

« اتفاقاً جناب آلب ! حدس سر کار گاه لادرست است . » « آلب » بانوعی

خوشحالی بتعجیل پرسید:

« - پس شما بروستی میخواهید ریاضیدان بشوید ؟ »

« - اجازه بفرمائید عرض خواهم کرد ! . . . من پیوسته ، از زمانی که خودم را شناختم ، به ریاضیات ، مخصوصاً هندسه علاقه وافری داشتم و از خدا میخواستم که لااقل يك مكانسين وفیزیکدان خوب از کار در آییم ... لیکن از هنگامیکه پدرم فوت نمود ، فقرمادی من رو بفروشی نهاد و دیگر نتوانستم در رشته دلخواه خودم پیشروی نمایم . از وقتی پدرم وفات یافت چندین سال ترك تحصیل نمودم... و بعداً بازحمات زیاد ، دوباره در دبیرستان ثبت نام نموده بتحصیل ادامه دادم... منتهی اینبار يك تفاوت با سابق داشتم! بدین معنی که علاقه من از ریاضیات سلب شده دو چندان بتاریخ و جغرافیا متوجه شده بودم . و سر کار که از من باتجربه تر و تحصیل کرده تر هستیدمیدانید که جوانان بیتجربه را افسانه ها و داستانهای تاریخی خیلی زود جلب می کنند.. و لزومه مهمتر بلا تکلیفی من در مادرید است ! زیرا بایستی ضمن تحصیل بکساری هم اشتغال ورزم تا بتوانم لوازم تحصیلی خود را تهیه نمایم . و اگر بتهیه بشغلی توفیق نیابم ، یقیناً نخواهم توانست ، معلومات عالیه را بدست آورم... من با

علاقه‌ی وافری که بتاریخ پیدا کرده‌ام، همیشه زندگی اقوام و ملل گذشته‌را باولع و طمع فراوانی میخوانم، و سعی دارم که تمام جزئیات زندگی آنانرا بخاطر بسپارم و چیز جالب برای خود من حافظه‌ایست که در حفظ جریانات سیاسی و سنوات وقوع حوادث تاریخی در مغزن بوجود آمده است.

«آلب» خودش را کاملاً معرفی نکرده بود. ولی میدانست که از شخصیت‌های برجستگی دربار اسپانیاست و بنام «کنت د-آلب» شناخته میشود، و از این که رفیق‌راهی برای خود یافته که میتواند لااقل با او جر و بحث‌های ادبی و سیاسی کند خوشنود بنظر میرسید:

«آقای «ری - بلاس» شما جوانی باهوش و مستعدید... و خود شما میدانید که جوانان کثوری و هوشمند هرگز بدرماندگی و بیچارگی دچار نمیشوند و خیال نمی‌کنم، هیچ نیروئی - هر قدر هم که بزرگ و مهیب باشد - بتواند جلوی پیشرفت و ترقی آنها را سد نماید... و میتوانم اطمینان بدهم که شما نیز بزودی ترقی خواهید کرد، و فرشته پیروزی را در آغوش خواهید گرفت... و بعد مثل این که چیزی بخاطرش رسیده باشد، باخوشحالی بسیاری گفت:

«... راستی آقای «ری - بلاس» شما میتوانید در دربار مادرید بکارپردازید، و خیلی زود هم مورد لطف و عنایت علیا حضرت ملکه واقع خواهید شد. زیرا شما جوان خوشگل و مؤدبی هستید

ری - بلاس بشنیدن جمله‌ی: «شما جوان خوشگل و مؤدبی هستید» سخت بر آشفته و بانوغمی گرفته‌گی گفت:

«جناب آلب درست است که من دانشجوی بی‌چیزی هستم، اما هیچ

منتظر نیستم که شما مسخره‌ام کنید...» کنت دآلب که از دیر فهمی دانشجوی جوان کمی ناراحت شده بود گفت :

« اختیار دارید! قاعدۀ شما تاریخدانان بایستی خیلی باهوش باشید... قصد من مسخره‌ی شما نبود. بلکه علیا حضرت ملکه‌ی «*» ما که از زیباترین زنان دنیای امروزست، از بی‌اعتنائی و کم‌لطفی شوهر خود «شارل دوم» کاملاً رنج میبرد و بهمین جهت پیوسته در دنبال یافتن جوانان زیبا و زرغنائی هستند که باوی بمعاشقه و مغالزه بپردازند.» ری - بلاس پرسید:

« حضرت عالی در مقدمه‌ی فرمایشاتتان اشاره فرمودید که امروز روحانیون: یعنی اسقفها و کشیشها، درین مملکت مانند پادشاهان خود مختار و بروح و زبان مردم حکومت میکنند... و سر کار بهتر از بنده اطلاع دارید که چگونه هزاران هزار جلد از کتب فلسفی و اجتماعی توسط اداره تفتیش عقاید* ضبط و سوزانده شده‌اند... جناب «آلب» مگر در این کشور بزرگ در زیر سایه

✠ نام این ملکه علیا حضرت Doonamaria - de - Nuiborg
«دونا ماریا - دو نویورک» و همسر با اقتدار امپراطور عظیم اسپانیا بود

✠ - تازمانی که «شارل کن» امپراطور بزرگ اسپانیا زنده بود مردم آن کشور در نهایت آزادی و صلاح و صفا بدون آنکه از دستگاههای دولتی بی‌می‌داشتند باشند، زندگی میکردند. لیکن از هنگامی که پسر ازوی (شارل دوم) سلطنت رسید، مالیاتهای مردم بالا گرفت، و بطرق مختلف «وزارت پلیس» برای مردم پرونده سازی می کرد. . . . و بنا بر خواسته‌ی روحانیون، اداره‌ای بنام «تفتیش عقاید و افکار» زیر نظر وزارت پلیس، تأسیس شد که بر روحها، عقاید و افکار مردم حکومت داشت، و هر که را میخواست بمیل خود محکوم بمرگ می نمود !!

جهانی اسپانیا میشود کتاب خواند و مطالعه کرد؟.. حقیر که يك دانشجویش نیستم ، برای آنکه بتوانم بافکار و عقاید « کالون » و « لوتر » Calon و Louter پی ببرم بامشقات و صدمات فراوان توانسته‌ام چند جزوه‌ی کوچک دست و پا کنم... البته آدم بخیلی هم نیستم که آنها را تنها برای خود نگاه دارم.. میخوانم و بر رفقای دانشجوی خود نیز میدهم تا بخوانند و از عقاید آندو دانشمند و فیلسوف آگاهی یابند.. اما اساس دشمنی « مردان حقه‌باز کلیسا » با « حاصلین اینست که زیر بار حرفهای بی اساس و سودجویانه شان نمی رویم ! و این خود تنها دلیلی است ، که بخاطر آن به شدت با ما و افکارمان می‌جنگند...! »

« کنت د - آلب » که مردی نسبتاً دانشمند و فهمیده بود ، پس از شنیدن بیانات « ری - بلاس » با کمال متانت سری تکان داد و به آرامی گفت :

« - بسیار خوب ! عالی حرف زدید !.. حالا روزنه‌ی امیدی در دل من نسبت بشهرستانها باز شد.. می‌فهمم که اهالی شهرستانها - بخصوص جوانان نیز ببعضی از حقایق پی برده‌اند!... » ری - بلاس از تمجیدی که نسبت باو و سایر شهرستانها شده بود درخود احساس غرور کرد ... و درحالی که کمی اندیشناک بود ، از مخاطب ثروتمند خود پرسید :

« - راستی حضرت آقای « آلب » ممکنست سؤال کنم علت اساسی بی‌اعتنائی اعلیّه‌حضرت امپراطور نسبت بعلیاحضرت ملکه‌ی مهربان و زیبای دربار عظیم مادرید چیست و چرا بایشان رسیدگی و اظهار لطف نمیفرمایند؟
« کنت د - آلب » که از این سؤال تقریباً بیشتر خوشش آمده بود و در دل

این کنجکاوی را میستود ، گفت :

«اعلیحضرت شاه‌مریض هستند!»

« این که چیز مشکلی نیست ... خود سر کار میدانید که در دربار «مادرید» پزشکان بسیاری وجود دارند که از لحاظ تجربه در تمام اسپانیا نمونه و سرآمد اقرانند... پس چرا اعلیحضرت همایون بمعالجہی خود نمی پردازند... زیرا وجود ایشان ، تنها بخود ایشان تعلق ندارند و بایستی زنده باشند تا بمملکت وسیع امپراطوری «شارل‌کن» خدمت نمایند.»

« کنت» که ازین دیر فهمی نیز بتنگ آمده بود با کمی بی‌حوصلگی گفت :

«- بیماری حضرت سلطان «*» نوعی مرض روحی است. واعلیحضرت پیوسته بدنبال شکار و تفریح هستند ، و اصولاً توجهی بعلمیا حضرت ملکه و وضع مغشوش و خراب مردم ندارند ، تازگی نیز باغ وحشی برای خود ساخته‌اند که چندین میلیون خرج آن شده ، و حیوانات گوناگون آن از اقاصا نقاط امپراطوری جهانی اسپانیا جمع آوری شده و میشوند... درین صورت دیگر فرصتی برای رسیدگی بامور مملکت و دولت ندارند. و خود جنابعالی که دانشجوی فهمیده‌ای هستید ، میدانید که این مخارج هنگفت ، از مالیاتهای سنگینی است که از مردم بیچاره دریافت میدارند... اینک دربار، دولت مادرید

✽ . وی شارل دوم ، پادشاه بی‌عرضه و نادان اسپانیا بود ... و از سال ۱۶۶۵ بر امپراطوری عظیم اسپانیا، و تمام مستعمرات آن که ؛ آمریکای جنوبی آفریقا و آلمان نیز جزء آنها بودند ، در کف بی‌اقتدار وی قرارداد داشت ؛ و میرفت آن امپراطوری بزرگ ، که بازحمات فراوان (شارل‌کن) پادشاه بزرگ و مقتدر اسپانیا بکف آمده بود ، مضحک و نابود شود.

و خلاصه تمام امپراطوری با اقتدار و عظیم اسپانیا ، و رفع مشکلات سیاسی و اجتماعی، در کف بالیاقت علیا حضرت ملکه همسر زیبا و منحصر بفرد اعلی حضرت است...» جوان دانشجو، از شنیدن وضع اختصاری مملکت - که تا آن زمان از آنها بی خبر بود - در دل کمی شاد شد، بطوریکه نتوانست، جلوی ابراز شادی خود را بگیرد ، و با نوعی شوخی گفت :

«- در این صورت، اگر من بدربار مادرید نزدیک شوم یقینا وضع مالی خوب خواهد شد ، و بقول عوام ، نانم در روغن خواهد بود . »

«- این چیز مهمی نیست... همانطور که گفتم، من «کنت دآلب» هستم و در دربار سلطان بهر کاری که خواسته باشم میتوانم دست بزنم... و در معرفی شما بدربار کوتاهی نخواهم کرد...» ری - بلاس، که تا آن زمان وی را یک ثروتمند ساده تصور میکرد ، با احساس کمی خجالت ازینکه چرا وی را «کنت دآلب» صدا نکرده ، و بگفتن «جناب آلب» اکتفا مینمود گفت :

«- از مراحم حضرت کنت سپاسگذارم...» کنت - که اکنون جوان مسافر برایش احترام بیشتری قائل بود. با اظهار خستگی گفت :

«- خیالی راه رفته ایم... آیا بهتر نیست کمی بنشینیم، تا خستگیمان برطرف شود؟» سپس رو به مستخدم خود ، که پیوسته یکی دو قدم در عقب وی راه میآمد نموده اظهار داشت:

«- يك فرش كوچك ، زیر درختان نارون کنار جوی بینداز ، تا کمی آسایش کنیم.

زیبائی بهار در اسپانیا بسیار دیدنی است . جوانانی که تازه شور عشق در دل یافته اند ، بشادی می آیند، و دل عاشق پیشه آنان، بجوش و خروش میافتد

آنها ، در آن چنان هنگام ، می‌پندارند ، که تمام دنیا را دوست دارند . .
و «بد» وجود ندارد . بهمین جهت جوان دانشجو نیز ، غرق در لذت و شادی
بود . اما شادی وی از لحاظ طبیعت بود . نه از جهت برخورد بایک کنت ثروتمند
«کنت» در حالی که کوئی بیاد دوران از کف رفته‌ی بچگی و جوانی
افتاده است ، سری تکان داد ، و به آهستگی - اما بطوری که دانشجو نیز
فهمید - گفت :

« افسوس و دریغ : افسوس که . . . ری - بلاس حرفش را برید ،
و پرسید :

« مثل اینکه جناب کنت ، عاشق شده باشند!.. البته از عاشقان «آه و
افسوس» بعید نیست !»

« ای آقا!.. دیگر اینگونه کارها و اعمال دوران جوانی از ما گذشته ، و
بمرحله‌ی پیری ، و بخزان عمر نزدیک شده‌ایم... حالا ، شما جوانان زیبا و
خوش اندامید ، که بایستی از جوانی خود استفاده کنید ... و قبلا هم گفتم که
دربار «علیا حضرت ملکه» جایگاه خوبی برای پذیرش جوانان زیبا و کار
آمدست... آری . اینک شما جوانان تازه بدوران رسیده بایستی بدربار ، و
بحضور ملکه تقرب یابید ... ما که دیگر منظور نظر قرار نخواهیم گرفت !..
ولی تاثر من ، که شما اسمش را «آه و افسوس» گذاشته‌اید ، دلیل دیگری
دارد!.. ری - بلاس از اینکه هنوز مورد اعتماد کنت بزرگوار قرار نگرفته بود
سخت دل آزرده شد و بانوعی کدورت خاطر گفت:

« جناب کنت بنده را اینقدر نمیدانند که بی‌پرده سخن گویند» و کدورت
خاطر خود را با این جمله بیشتر نشان داد:

«... و شاید اصولاً ، بنده لیاقت اصفاء فرمایشات ایشان را نداشته باشم ! »

«- تصادفاً اشتباه میکنید . شما جوان فهمیده و با شخصیتی هستید . و من چه در دوران جوانی ، و چه حالا ، پیوسته با مورخین و کتب تاریخ و جغرافیا سروکار داشته و دارم . و خود شما میبینید که از ملاقات با جوانی هوشمند و تاریخدان کاملاً خوشوقت و مسرور هستم... اما باعث تاثرم ، چیزیست که هر فرد وطن دوست و مہین پرستی بایستی از آن متألم و متأسف باشد... » ری بلاس با کمی بی صبری گفت :

«- جناب کنت دآلب - ما شهرستانیها انسانهایی بسیار کنجکاو و متجسس هستیم ، و در ضمن از ترس کار آگاهان تفتیش عقاید ، نمیتوانیم افکارمان را ابراز داریم . و بهمین جهت تاحدی نیز از کسب اخبار و اطلاعات درباره مہین و کشور عزیزمان محروم مانده ایم... فکر نمیکنم هیچ انسان نسبتاً باسوادی تا کنون نفهمیده باشد که بدبختی ، گرسنگی و فلاکت در کشور ما ظهور نموده ، و ناچار دیر یا زود امپراطوری عظیم «اسپاین» منقرض و تجزیه خواهد شد... کنت حرفش را برید ، و در حالی که در قیافه اش ، نوعی شادی نمایان شد گفت :

«- آفرین... آفرین... احسنت؟ » ری بلاس ادامه داد :

«- ... ولی حقیر از علت و دلیل این انحطاط قریب الوقوع کاملاً بی خبر هستم . و خیلی مایلم باین راز بزرگ که بسر نوشت کلیه افراد مہین ما بستگی دارد پی ببرم . »

- عجله نکنید وقتی بدربار عظیم و پر طمطراق مملکت ما داخل شدید

همه چیز برایتان روشن خواهد شد . و بخوبی درك خواهید کرد که چرا بیچارگی و گرسنگی از حد گذشته... خواهید فهمید که اساس این بدبختی و گرسنگی، همانهایی هستند که در دربار زندگی میکنند . . . »

« شاید درست باشد . و درباریان ماجنای تکرار و دشمن ملك و ملت باشند اما بنده خیال نمیکنم بتوانم بصنف درباریان مادرید آیم... زیرا چنین لیاقتی را در خود حس نمیکنم . »

« تصادفاً اشتباه شما همین جاست . آنها که در آن بارگاه بزرگ ، در دربار هستند ، از شما بسیار بیسوادتر ، احمق تر و نادانترند . و بجزأت قسم میخورم که درین همه ی آنها ، که از صد نفر بیشتر نیستند ، شاید ده نفر که از لحاظ معلومات باشما همپایه باشند وجود ندارد! . . . جمله ی آنها که با سامی و کیل ، وزیر و رئیس معروفند ، جز بفکر چپاول اموال مردم ، جز دزدی و کلاشی و هتك ناموس ضعفا کاری ندارند و همیشه و در همه جا ، بملت و مملکت خیانت میکنند .. اما من همانطور که گفتم در دربار نفوذ و شخصیت فوق العاده ای دارم ، و از این شخصیت خود ، برای پیشرفت و ترقی شما استفاده خواهم کرد... دوستان من ، در دربار مادرید بخوبی میتواند برای شما کار مناسب و خوبی تهیه نمایند... و شما لیاقتتان بیش از خیلی از درباریان دیگر است »

« امیدوارم شما نیز سلامت و کامروا باشید.. و خداوند سایه ی عالی را از ما نگیرد.. » و آلب دنباله ی گفتار خود را گرفت :

« ... اما شما که جوانی تحصیل کرده و تاریخدان هستید ، و یقیناً بمملکت و ملت خود نهایت علاقه دارید ، نصیحت میکنم ، که در هیچ شرط و وضعیتی منافع ملت و کشور خود را بپول و ثروت نفروشید : آینده ی يك ملت بیش از

همه چیز ارزش دارد.

«- صحیح است جناب کنت تاریخ ایندرس را بماداده است.. وازند کرو نصیحت شما صمیمانه سپاسگذارم.»

«- برای من کاملاً مسلم و واضح است، که بخاطر هوسازی شاه، مملکت بزرگ و کهن ما زوبیرانی است...»

«- آیا، اشتباه نمی فرمائید؟» کنت درحالی که بتهی درختی تکیه داده بود، جوابداد:

«- ... نه نه اشتباه نمی کنم، بلکه یقین دادم که این امپراطوری عظیم، بزودی نابودخواهدشد، و تجزیه و تحلیل خواهد گردید؛ و این موضوع که دربار «اعلیحضرت شارل دوم» نمیتواند کشور پهناور «شارل کن» را اداره کند از روز روشنتر است. و بنظر من، این شاه، و این دربار بکار اداره این کشور بزرگ نمی خورند!...»

«- ممکن است سؤال کنم، چرا حضرت آقای کنت، تا این اندازه بدبینند و همه چیز را از پشت عینک تیره رنگ بدبینی مینگرند؟»

«... و من تعجب میکنم از شما آقای ری بلاس که تاریخدانید و یک اشاره ی من نمیتواند بشما بفهماند: یک من ماست چقدر گره میدهد؟!»

«- حضرت کنت! بدون شك من و مغز من از آن کوچکتریم که بتوانیم فرمایشات خردمندانه ی شما را درك نمائیم..»

«- بهر صورت دوست عزیز و تاریخدان من! عجله نکنید. هنگامی که به دربار ملکه وارد شدید خواهید دانست، که علت، اساس و بنیان همه ی ویرانیهای این کشور بزرگ، از کجا سرچشمه میگردد، و بقول مردم، این علف هرزه از کجا آب میخورد؟»

« جناب آلب. چقدر ما ولایتی های بیچاره ساده و شاید احمق هستیم خدا میداند در دربار بزرگ ما چه میگذرد و ما از همه آن حوادث بی اطلاعیم.. و تنها دلخوشینمان اینست که خیلی از ممالک ، بکشور « شارل کن » * اسپانیای کبیر باج میدهند و سر نوشت کشورهای بزرگ چون آلمان ایتالیا، آفریقا و آمریکا ، بوسیله ی دربار اسپانیا تعیین میگردد. » کنت د آلب گفت:

« اما دوست عزیز! بساط این سلطنت ، و حکومت ظالمانه بر کشور رنج دیده و محنت کشیده ی ما ، که فقر و گرسنگی از اندام مردم بالامیر و ددیری نخواهد پائید و دوامی نخواهد یافت ! »

« پناه بر خدای لایزال.

« ... هنوز بیش از پانزده سال از مرگ شارل کن نگذشته ، که کشورهای دست نشانده امپراطوری او، دست بشورش و طغیان زده اند. فرانسویان طاعی و غالی میشوند ، و انگلیسها شورش میکنند ، زمانی هم در آمریکا و آفریقا

۱- این پادشاه بزرگ . که شارل اول، شارل کن ، نامداشت ، پادشاهی بزرگ و با اقتدار بود. تاهنگامی که وی بسلطنت اسپانیا مشغول بود؛ ممالک ایتالیا - الجزایر - تونس - آلمان و آمریکای جنوبی در استعمار امپراطوری عظیم اسپانیا قرار داشتند و دستورات روسا و حکام آن ممالک در دربار ملکه « دوناماریا ، دونویبورک » تهیه و تصویب می گردید.

شارل کن، درست پنجاه سال بر این شاهنشاهی عظیم حکومت راند ، و پیوسته مورد تجلیل و احترام ملت اسپانیا قرار داشت لیکن پس از وی سلطنت بکف بی اقتدار مرد عیاشی بنام « شارل دوم » افتاد و چنانکه خواهیم دید ، باعث زوال و نابودی آن کشور عظیم، و امپراطوری جهانی گردید ... جریانی که در بالا تشریح شده ، مربوط به پانزده سال پس از مرگ « شارل کن » امپراطور بزرگ است.

اغتشاشی پدید می‌آید... والان که ما با هم حرف می‌زنیم سربازان و قراقان ترك، که از عثمانی روانه شده‌اند، پایتخت‌های آلمان و اطیش را احاطه نموده‌اند. و دیری نخواهد پائید، که امپراطوری عثمانی، سراسر ممالک اسپانیا، و شاید خدای نا کرده خود اسپانیا را هم در زیر سلطه‌ی خود قرار دهد... آنوقت اعلی‌حضرت همایون، امپراطور بزرگ ما، جز بشکار و تماشای زرافه‌های زیبای خود، به هیچ چیز علاقه‌ای ندارد، و ملکه زیبای مادرید نیز نمیتواند جز هوسهای زنانه‌ی خودشان، به چیز دیگری توجه فرمایند!... افسوس... افسوس و دریغ که تمام کوششهای شارل کن، بی‌ثمر میماند، و اگر سراز کوربدر کند، خواهد دید که فرزندانش حتی ربع قرن نتوانستند کشور عظیم او را نگاهداری کنند!...

«حضرت کنت دآلب! مگر دربار بخواب رفته؟.. مگر مملکت بدست امپراطور سپرده نیست؟ پس چرا بفکر حفظ و حراست و نگاهداری املاک کشورهای دست‌نشانده نیستند... اعلی‌حضرت بایستی زندگی مردم را تحت نظر بگیرند... کرسنکی و بیچارگی را از آنها دور نمایند... شاه میبایست بر دربار و تمام اسپانیای بزرگ حکومت کنند. نه بر باغ وحش، و شکار-گاههای خود!...»

کنت، که از هیجان درونی «ری - بلاس» آگاه شده بود، به آرامی گفت:

«جوان عزیزم: شاه جز بفکر شکار و تماشای زرافه‌های قشنگ، و ملکه هم جز در اندیشه‌ی یافتن جوانان زیبا و شجاع مثل شما، و معاشقه و مغالزه با آنها، نیست... در این صورت حق بدهید... بچه چیز این دربار میشود امید

داشت؟ اگر پشاه امیدوار باشیم، آهن سرد کوفتن است... و در غیاب امپراطور هم، علیا حضرت هستند، که جز فکر عشق و عاشقی، خیال دیگری در سر ندارند!.

«اما جناب کنت دآلب بنظر حضرت عالی چه کسی میتواند این اغتشاش و ناامنی دربار را آرام کند!..»

«من معتمد ک، جزملت و مردم، آنهم در صورتیکه قیام کنند، و دربار را واژگون نمایند، هیچ کس نمیتواند این آرزو...» در این هنگام صدای نزدیک شدن چندین اسب بگوش آنها رسید، هر سه نفر صورتهای خود را بطرف سواران گردانیدند... و تنها کنت بود که دست بر قبضه‌ی شمشیر گذاشت نخستین کسی که توانست آنها را ببیند مستخدم کنت بود. زیرا وی همچنان بر پای ایستاده، و منتظر دستراریاب خود بود، وقتی که سواران را با ماسک های سیاه و مخوفی که بر چهره داشتند دید، با هستکی گفت:

«حضرت اشرف دزدان آمده اند... ولی دیگری بر شده بود.

مرد تنومندی که پیشاپیش سواران بود، جلو آمد، و با کمال متانت گفت:

«دستها بالا... کمترین حرکت جانتان را بخطر خواهد انداخت. آهای تو این نوکر را خلع سلاح کن»

راهزنی که پشت سروی بود، شمشیر و قمقمه مستخدم کنت را گرفت... وری - بلاس را جستجو کرد... اما از دانشجوی جوان چیزی بدست نیاورد. سرده‌ی راهزنان خود را معرفی کرد:

«جناب آقا! آمده گولا-ترومبا» است» و کنت پرسید:

«- فرمایشی دارید؟. برای اجرای دستورات سرکار حاضر هستیم،
- خیر، فقط جلو بیفتید، و زود حرکت کنید.. ولی مواظب باشید که فرار
بامرك برابر است!..» و آلب، بالبخندی خونسردانه جوابداد :
«چشم اطاعت میشود!... رئیس دزدان که قیافه‌ای بسیار جدی داشت ،
رویش را بطرف «کنت دآلب» گردانیده گفت :
«اما جناب عالی میتوانید با پرداخت هزار اشرفی طلا، خود را خلاص فرمائید.
کنت با خنده مسخره آمیزی گفت:

«- چه پیشنهاد مشکلی؟ چرا اینهمه سختگیری میکنید؟
- آخر، ما هم با عیال و فرزندانمان ، مخارج زیادی داریم.
- و من منکر مخارج شما نیستم.
- امیدوارم خدا به شما عوص بدهد.» کنت ، ری - بلاس را به «ترومبا»
نشانداده گفت:

«- اگر موافق باشید ، اینجوان را، که از دوستان منست ، برای آوردن
پول ب مادرید بفرستم.. و دو ساعت بعد ، هزار اشرفی را تقدیم نمایم!..» وبدون
آنکه در انتظار جواب «کولا- ترومبا» بماند انگشتی خود را درآورد.
به «ری - بلاس» داد و بمستخدم خود گفت :

«- اینجمله که میگویم بنویس»
مستخدم همچنان که ایستاده بود چنین نوشت :

(جناب دون سالوست !

خواهشمندم ، مبلغ یک هزار اشرفی توسط آورنده‌ی نامه ، که از دوستان
منست ، ارسال و دستور فرمائید که مزاحم ایشان نشوند.)
نهایت سپاسگذارم - «آلب»

سپس نامه را نیز تا نموده به «ری-بلاس» داد و گفت :

« شما ، دوست عزیز! این نامه را، در وزارت پامس مادرید ، بجناب وزیر برسانید و انگشتر را نیز نشان دهید. و پس از دریافت پول، باینجا بیایید.

« اطاعت میشود» اما چیزی که بخاطر ری-بلاس رسید این بود که آیا دو ساعت راهمهی سواران در همانجا خواهند ماند ؟

روی این حساب از «ترومبا» پرسید:

« این وجه در کدامی باید شما تحویل شود؟

« نگران نباشید آقا. همه جای این سرزمین مال ماست! تمام راههایی که بمادرید منتهی میگردند ، در دست ما ، و همکاران ما هستند ... ما «کدخدا» رادریده ایم که ده رامیچاپیم ... بهر صورت ، برای آن که جناب «آلب» زود خلاص شوند، هرچه زودتر برگردید.

وری - بلاس خدا حافظی کرد:

« فعلا خدا حافظ ، جناب کنت دآلب...

« خدا حافظ دوست عزیز »



...ای آزادی ، از تو بهتر چیست ؟

« جنگلی سرسبز ، چون دشت آسمان
 « درینجا سر بفلک کشیده
 « و دریای افکار شاعرانه را ،
 « با آسمان پرواز میدهد
 « ما بندگان خدا هستیم .
 « و دوست داریم که آزاد باشیم
 « چون پرندگان زندگی میکنم
 « و آزادیم !
 « آزادی ما ، وجود ماست
 « وجود ما ، بخاطر آزادیمان عزیز و گرانبهاست !
 « ای آزادی بزرگ !
 « آفرین بر تو ... زیرا وجودت وجود ماست
 « ما دشمن بندگی هستیم
 « و قصر طلائی بدردمان نمیخورد ...
 « ای آزادی از تو بهتر چیست ؟

این اشعار را، یکی ازدزدانی که به همراه « کنت دآلب » بود، زمزمه میکرد
وی جوانی شاداب بود، که از سیمایش شجاعت و قدرت چشم میخورد.
از نزدیکی مخفی گاه سارقین، آنجا که زیبائی طبیعت بحد کمال میرسید
به همراه نوای مرغغان بهاری، نوای دلنوازیك موسیقی محلی بکوش جان
میرسید. و خواننده ای، بانوای ملایم ساز محلی چنین میخواند:

« دورتر از خواب و رویا ها

« که مردم، دز خیال بی مهارم نقش میبندد .

« هزاران قصه از دوران غم دارم

« بدین امد بیهوده

« که شاید یکزمان چون ناله های دشت تنهائی

« درین تنهائی جنگل، بنرمی نغمه ای سازم.

« بنقش رقص ماندی گمان بسته

« بدست آرم شراری را

« که سوزد جان و تن را در شوارشمع ماندی !

« درین تاریکی جانبخش تنهائی !

« که نوعی خفتگی بر روح میبخشد.

« بخوابی بس گران، چون دردهای بیخیال خود

« فرو رفتم.

« فرو رفتم بامید دمی راحت !

« ولی آسایشم هرگز بهمره نیست.

« چو خواب آید

« ترا ای یادهای رفته از خاطر

«بخاطر باز می‌آرم...» ... و کنت دآلب ، بیخیال و آسوده ، باین نغمات

آسمانی گوش فراداده بود ... مدتها بود که اینگونه زندگانیهای پیرمای
آزاد را بخاطر نداشت .

او ، با آنکه از ثروتمندان بود ، همیشه خود را بنده میدانست . و معتقد

بود که (ثروت بندست ، زندان و زنجیر است ، هر که بدامش افتد رهائی
کی تواند یافت ؟)

جایگاه دزدان ، دردل این جنگل انبوه بود . درختان بسیاری را بریده

و فضای بازی ایجاد کرده بودند . کلبه‌های کوچک آنها که به «آلاچیغ»

شهرت دارند ، بارنک زرد و سفید خود ، بیک قبیله بومی شباهت داشتند .

این رسم قدیم رهنمائیست ، که اوقات فراغت را بشرا بخواری میگذارند ،

و آنروز نیز اکثر آنها بنوشیدن و خندیدن مشغول بودند .

مستخدم « کنت د - آلب » توسط گولا - ترومبا به طویل‌ه رفت . و

کنت به همراهی «ترومبا» بطرف یکی از کلبه‌ها - که بزرگتر از سایرین

تصور میشد - رفتند .

گولا ترومبا ، جریان را درغیاب «کنت» برای رئیس خود تشریح نموده

از کلبه خارج شد

رئیس دزدان ، که جوانی رشید و نیرومند ، وزیبا بود ، باصدائی که کنت

در بیرون بشنود گفت :

« حضری اشرف ، بفرمائید! » ... بمحض ورود ، «رئیس دزدان نتوانست

علت تعجب کنت را ، که داشت چشمانش را مالش میداد ، بفهمد . وی به



...وی بستنی برکس دزدان نزدیک شده ، و در قیافه اش خبر رسانده بود!

سختی بر رئیس دزدان نزدیک شده ، و در قیافه اش خیره مانده بود:

« احسنت ! آفرین حق در خوب بازی میکنی ! »

« اشتباه حضرت اشرف در چیست ؟ » کنت بآرامی گفت:

« مگر من شمارا نفرستادم ، که هزار اشرفی پول بیاورید ؟ .. حالارئیس

دزدان از آب در آمدید ؟ آفرین باین دانشجوی تاریخ ! »

« نخیر کنت . شما اشتباه میکنید .

« نه جانم ! شوخی هم اندازه ای دارد . شما همان ری - بلاس هستید ، که

دوساات باهم راجع بقاریخ و سیاست ، حرف زدیم ! .. »

« آه ! جناب کنت ! حالا با اشتباه شمای بردم اجازه بدهید تا عرض کنم * »

براستی اینمرد ، که زوبروی « کنت دآلب » ایستاده بود کوچکترین

☆ - شخصی که فعلا رئیس دزدان بود . بنام « زفری Zafary » شهرت داشت . اما اسم واقعی او « دن - سزار » Don Cezar و از جوانان شجاع دربار ملکه محسوب میشد . وی پسر عموی « دون سالوست » وزیر پلیس اسپانیا نیز بود . اما علت راهزنی و کناره گیری وی ؛ از دربار جزاین ؛ که چون دون سالوست حاضر نشده بود بایکی از ندمای مخصوص ملکه ؛ که آلمانی بود و چنگی بدل نمیزد ؛ ازدواج کند بهمین جهت ملکه معظم « ماریادونویورک » نسبت بوی خشم گین شده بود . سالوست در صددا انتقام برآمد و از « دون سزار » برای گرفتن انتقام از ملکه ، کمک خواست .

پوشیده نماند ، که دون سزار شدت مورد لطف ملکه بود ، و بهمین دلیل حاضر نشده بود در دسیسه های مربوط باآزار ملکه شرکت نماید . . . و ناچار از دسایس وزیر پلیس فرار میکرد و برهزانی میپرداخت !

اما ؛ شباهت « دون سزار » و « ری - بلاس » اساس حوادث و جریایات بسیار است که در آینده ی این داستان روی خواهد داد .
و نویسنده عاقلقدر ؛ چنان دریان و ایجاد و « تطبیق » حوادث مهارت بخرج داده که جای هیچگونه خرده گیری ؛ باقی نمانده است .

تفاوتی از لحاظ ظاهر، با ری - بلاس نداشت * از لحاظ اندام و زیبایی، موها و صورت عیناً «ری - بلاس» بود. و همین شباهت کامل، سبب اشتباه کنت شده بود ... اما گفتار «زفری» وی را از اشتباه در آورد :

«جناب کنت اسم بنده «زفری» است. ری - بلاس، از همکلاسان دوران دبیرستان من بود. وی از لحاظ ظاهر بامن هیچگونه تفاوتی نداشت، بطوریکه همیشه این شباهت خداداد، باعث اشتباه دیران و آموزگاران میشد : اندام، موها، و حتی لب و دهان مادونفر کمترین تفاوتی نداشتند... و البته تصدیق خواهید فرمود، که در دستگاه عظیم و توانای خدای بزرگ، ایجاد چنین شباهتی اشکال ندارد ...

«بسیار خوب لطفاً بیشتر تشریح کنید... منکه چیزی نمی فهمم.. شباهت درست...، امانه تا این اندازه.»

«آری جناب کنت دآلب، مدتهاست که برای یافتن وی تلاش میکنم زیرا میترسم این جوان ساده و بی آزار را، بجای من دستگیر و مجازات کنند و چون میانه‌ی من با وزارت پلیس، چندان خوب نیست، ممکن است او را بکشند! و ترس دیگر از اینست که شباهت عجیب ما، عاقبت بضرر یکی از ما دونفر تمام شود.

«کنت از این که او را مستقیماً با وزارت پلیس فرستاده بود سخت پشیمان شد، و باخنده مسخره آلودی گفت :

«تصادفاً من نیز او را بجای کاملاً امنی! که هیچگونه خطری هم ندارد، فرستاده‌ام...» و قهقهه اش، از کلبه خارج شده سبب تعجب راهزنان شد. دون سزار پ- رسید:

«چطور مگر بکجا رفته است!»

«- اورا برای گرفتن پول، بخدمت وزیر پلیس ! جناب دون سالوست ،
فرستاده‌ام!.

«- وای چه بدبختی بزرگی!.. بسیار خوب ، جناب کنت دآلب ، برای
اینکه بیچاره گرفتار «شبهات» خود نشود، شما تشریف ببرید ، سعی نمائید
که اورا نجات دهید؛ يك خواهش دیگر نیز دارم . و امیدوارم قبول کنید.»
«- بفرمائید .

«- لطفا لباسهای خودتان را بامن تعویض نمائید .
«اشکالی ندارد.» دن - سزار پس از تعویض لباسها، چشمش بکارت دعوتی
که از کلیسای «سانتا - مایور» در جیب کنت بود ، افتاد و با کمی خجالت
گفت:

«- ممکنست این کارت دعوت را هم بمن مرحمت کنید؟
«بفرمائید - فرمایش دیگری هم دارید؟»
«- خیر، عرض ندارم، و امیدوارم بتوانید این جوان بیگناه را نجات بخشید
کنت دآلب ، بالحنی نصیحت آمیز گفت .
«- اما اینکارها خوب نیستند
«- کدام کارها را میفرمائید!
«- دزدی را عرض میکنم .
«- اختیار دارید... این دزدی نیست... جسارتاً عرض میکنم. «ما همیشه
گوشت را از ران گاو میبریم.» و امثال جناب کنت ، یکم هزارا شرفی بجائیتان
بر نمی خورد .

«- راستی که خیلی خسته شده‌ام .

« - بفریائید بنشینید جناب کنت ، دُن سزار ، يك بطری شراب عالی با دویوان بلورین روی میز گذاشت و ادامه داد :

« - لطفا بدون تعارف میل بفرمائید

« - بسلامتی شما آقای (زفری)... وری - بلاس عوضی ، هر دو خندیدند و جامهای خود را نوش جان کردند .

کنت ، با نوشیدن چند جام دیگر، درد دلش سر باز کرد ، و شروع ب صحبت نمود:

« ببینید آقای زفری! دزدی کار خوبی نیست - کار انسانهای بی عرضه و بی کاره است. شما، و امثالتان استعداد های بسیاری دارید ، که میتوانید در هر کجا که مایل باشید با سودگی، با استفاده از این استعدادها ، زندگی نمائید... استعداد در نهاد تمام جوانان نهفته است . و اگر از آنها بخوبی استفاده و بهره برداری شود ، مملکتی آزاد و آباد خواهیم داشت .

« - درست است جناب کنت! اولاً من و دوستانم، از توطئه ها و پرونده - سازی های دون سالوست ، وزیر پلیس گریخته ، باینجا پناهنده شده ایم و در ثانی از سر کار استدعا دارم ، بمن و همکارانم توهین نفرمائید!»

« من، در باب توطئه های درباری ، که برای جوانان و رویهم رفته مردم ، پاپوش میدوزند، و اموال آنان را بعنف و جبر از کفشان میربایند ، و بر همه چیزشان مالیات می بندند ، حرفی ندارم . حرفی ندارم که وزارت پلیس ، دستگاهی بنام تفتیش افکار و عقاید تشکیل داده، از خواندن کتب فلسفی و دانستن افکار فلاسفه و بزرگان جلوگیری میکند، اما تفسیر عمل شما با خود شماست. و فکر نمیکنم شما افکار نمائید، که دزدی و راهزنی کار

خوبی نیست... و هر کاری که بد بود، با «اصطلاح» و «معمول» شدن، خوب نمیشود!...

«درست میفرمائید. من در فصل اول فرمایشاتتان حرفی ندارم. اما اشتباه شما، در باب دزدی و راهزنی از جای دیگر شروع میشود..» کنت با نوعی تمسخر گفت:

«چیز عجیبی است! مثل اینکه امروز روی دنده‌ی اشتباه از خواب برخاسته‌ام...؟»

«جناب کنت! من قصد ندارم با عرایضی که خواهم نمودم، همه را در یک ردیف و صنف محسوب بدارم، و با اصطلاح خشک و تر را یکجا بسوزانم، بلکه با نهایت صراحت و بدون ترس و بیم، عرض میکنم، که اکثریت رجال، بزرگان، ثروتمندان و درباریان ما، بدزدی و چپاول مشغولند، شاه جز ب فکر تفریح و خورد و خواب نیست. بلکه نیز فقط دنبال جوانان خوشگل و زیباست. دربار هم که قاعدتا بایستی بدست یکی ازین دو نفر اداره شود، غرق در فساد و خرابی است. وزیر پلیس هم دربار و مملکت را بصورت یک اداره پلیس درآورده، و ماموران مخفی او، درهمه جا. سایه مانند مردم بیچاره را تعقیب و افکارشان را تفتیش می کنند. و من خیال نمیکنم هیچ تاریخ نویس و تاریخدانی چنین اوضاع مغشوش و فاسدی را، در تاریخ دنیا بیاد داشته باشد!

«آفرین جناب زفری اینها که گفتن ندارند. چیزی که عیانست، چه حاجت بیان است؟ از هنگامی که شارل کن، وفات کرد، دربار و تمام پستهای مهم وزارتخانه ها و مدیریتهای کل، بدست اشخاص دزد و چپاولگر افتاد. از

وقتی که «شارل دوم» پادشاه شدند ، دربار بصورت يك فساد خانه درآمده ، ثروتهای بیکران ، بصورت جواهرات رنگارنگ ، بدربار ، واز آنجا بخارج از کشور حمل گردید ... وبنده ، که بنام کنت دآلب میخوانید ، تا کنون حاضر به انجام هیچ کار دولتی واداری نشده ام ، واصولا از تمام دولتیان بیزار و متنفرم و اگر شنیده باشید ، خانواده «آلب» قریب است ، که باین آب و خاک و دربار خدمات شایانی نموده است .

«پس جناب کنت تصدیق فرمودند ، که ما حق داریم از دولتیان بگریزیم بااین تفاوت که شما ثروتمندید، آزادانه زندگی میکنید و مافقرا ناچاریم ثروتمندی راجستجو کنیم، ومخارج روزانه خودو خانواده مان را تهیه نمائیم» ... والبتہ جملہ آخر را با کمی تمسخر ایراد نمود

زیرا میدانید که وی خود درباری و از نجبای بنام بود. کنت پس از اندکی تأمل گفت :

« - نمیشود باین سادگی قضاوت کرد... اگر حرف شمارا تصدیق کنم صریحا اقرار نموده ام، که دزدی کار شایسته و خوبی است...»
« - حالا امیدوارم در نجات «ری - بالاس» تسریع فرمائید... زیرا یقینا اینک در دست «دون سالوست» اسیرست..

کنت در حال خدا حافظی گفت :

« - مهم نیست . آزاد خواهد شد . . خدا حافظ آقای زفری .

« - خدا حافظ، جناب کنت دآلب...»

آخرین نفس، برای آزادی...!

وزیر پلیس «دون - سالوست» باتبختر تمام، در پشت میز خود نشسته است. اطاق وی بسیار مجلل و وسیع و باشکوهست، و در گوشه‌ای از دربار ملکه قرار دارد. مستخدمی که همیشه جلوی درایستاده، و لباسهای تمیز و مرتبی بر تن دارد، درازا میگشاید و مؤدبانه، ورود جناب «گریتان» رئیس تشریفات دربار را اعلام میکند، و خبردار می‌ایستد.

«- بفرمائید. درانتظارم.» پس از قعارفات معمولی، سالوست گفت:

«- راستی راجع بمن خبر تازه چه دارید؟... مثل اینکه شرفیابی سرکار بحضور علیاحضرت خیلی بطول انجامید. اینطور نیست؟. بهر صورت عقیده علیاحضرت ملکه، راجع بمن چه بود؟» گریتان کوئی جمله وزیر پلیس را شنیده است:

«- بنظر من، علیاحضرت زیباترین زن اسپانیا، بلکه دنیا هستند.

«- شکی نیست - ولی...»

« - ولی ندارد ، جناب دون سالوست !

« - آخر میدانید که علت کم لطفی ایشان نسبت ببنده ، جز این نیست ، که علیاحضرت میخواستند وادارم کنند ، که بایکی از ندیمه های آلمانی ایشان ازدواج نمایم... و سر کار بهتر از من واقفید ، که يك زن را دل باید بخواهد و دل من این زن را دوست ندارد! چیز مهمتر اینست که من از خانواده های بسیار سرشناس و معروف اسپانیا هستم . و بهیچ وجه شئون و مقدرات خانوادگیم را ، آلت دست کسی قرار نمیدهم... اما لطفاً نظر علیاحضرت را راجع بمن بفرمائید فکر میکنم خیال تبعید بنده را داشته باشند.

« - تقریباً چنین نیست! زیرا علیاحضرت خیلی میل دارند ، که خود شما از مادرید خارج شده ، در املاک خود ، استقرار یابید .

« - برای من ، خیلی مشکل است. خانواده ی سالوست ، قرنهای متمادی است ، که باین دربار ، و این مملکت خدمت نموده اند ، و خود من بیش از بیست سالست ، که وزیر پلیس هستم ، و انتظامات!! شهر را اداره میکنم. و همیشه سعی داشته ام که اسرار دربار از انظار عامه مخفی بمانند ، و کسی سر از کارهای دربار امپراطوری در نیاورد... سعی داشته ام ، که خیانتها و جنایات درباریان پوشیده بمانند ، و مردم ندانند که در دربار سلطنتی چه جنایتها که مرتکب میشوند! اما حالا خود من ، وزیر پلیس امپراطوری بزرگ اسپانیا را پس از يك دنیا فداکاری و از خود گذشتگی ، بخاطر يك هوس علیاحضرت ملکه ، از کار بر کنار کنند! و بتبعید بفرستند.»

« - بنظر من ، این زن ، همان که علیاحضرت پیشنهاد کرده اند ، چندان

- جناب گریتان؟ نه تنها زیبا نیست، بلکه بهیچوجه؛ جالب هم نیست... و فکر نمیکنم - هیچکس بتواند چنین زنی را دوست بدارد.
- اما خود ملکه، بسیار رؤوف و مهربانند.
- درین شکی ندارم... اما...
- اما بی مورد است.. روی حرف ملکه، نمیشود حرفی زد!!
- درست است. حق باشماست.
- بهر صورت نظر علیا حضرت را عرض کردم، عجالتا خدا حافظ..
- سایه‌ی عالی مستدام! «گریتان، رئیس تشریفات دربار بیرون رفت، و لحظه‌ای بعد، ورود «سانتا کروز» Santa - Crauze که از بزرگان سرشناس و مشهور بود، توسط مستخدم وزیر پلیس اعلام گردید. وی از دوستان بسیار نزدیک دون سالوست محسوب میشود.
- بفرمائید.» تازه وارد؛ که مردی نسبتاً تنومند بود، و صورت صاف و مجللی داشت، پس از تعارفات معمولی گفت:
- «- چرا تشریف نیاوردید جناب وزیر پلیس؟
- «- خودتان خوب میدانید که، من تا چه اندازه گرفتاری و کار دارم. و احتیاجی بتوضیح بیشتر ندارد؛ دوست وی، که قیافتاً مردی بذله‌گو و خندان بود بانوعی خنده‌ی صدادار، که خالی از تمسخر نبود گفت:
- «- کار سر کار که معلومست، وزارت پلیس، یعنی «وزارت مزاحم» وزارت پاپوش دوز، برای ملت محروم و واخورده!
- «- اختیار دارید دوست عزیز. این چه حرفی است.

« - برادر جان. بدتان نیاید، پاپوش دوزی و چپاول کار همه‌ی وزرای دربار علیاحضر تست .. وبه‌مین دلیل تا کنون تمام پیشنهادهایی را که جهت قبول یا تشغیل دولتی بمن شده‌اند، رد کرده‌ام .. این چیزی نیست که هر کس مخفی مانده باشد .. اما بفرمائید بدانم بامن چکار داشتید؟

« - باشما؟ ... آه یادم آمد ... » و بعد صدایش را کوتاه نموده، آهسته گفت:

« - انتقام از ملکه اسپانیا .. همین! »

« - خوب حضرت سالوست! حالا فهمیدید که «سانتا کروز» اشتباه نمی‌کند. دیگر بنده‌ای هست که برایش پاپوش ندوخته باشید؟

از همه گذشته، حالا نوبت علیاحضر ملکه شده است؟

« - مگر سر کار از آخرین فرمان ملکه بی‌اطلاعید؟

« - نه، خبر تازه‌ای هست؟ بفرمائید ببینم.

« - جریان جالبیست. «دون سالوست» را تبعید خواهند کرد! .. می‌دانید

جناب «سانتا کروز» همه چیز من، آبرو و حیثیت من و خانواده‌ام در خطر است. اگر من تبعید شوم، خانواده‌ی من، دیگر بهیچ وجه آبرویی نخواهد داشت.

« - به واقعاً جریان جالبیست؟ نوبت سر کار رسیده. لابد شنیده‌اید که

بالاخره گذار پوست بدباغ خانه خواهد افتاد، حالا سر کار باید بچاه «ویل»

سقوط فرمائید؟ جناب سالوست ... » وزیر پلیس از این همه شوخی و

خنده خوش نیامد:

« - ممکن است از حضرت تعالی تمنا کنم، شوخی را کنار بگذارید، تا



جو ان دانشجو بحضور وزیر پلیس بازیافت :

کمی جدی حرف بزنیم؟

« - تصادفاً عین حقیقت وجدیت است! از بیست سال پیش ، سر کار برای مردم مزاحمت و اسباب زحمت ایجاد میکردید، حالا قرءه بخود شما اصابت کرده است.. بهر صورت، فعلاً من رفتم ، روز بخیر!

« - ببینید! آقای سانتا کروز. من بشما احتیاج دارم.

« - لابد راجع انتقام از...

« - بله . درست است.

« - فعلاً خدا حافظ..

« - مرحمت عالی زیاده، یکدفعه‌ی دیگر، پیش خدمت سرش را از در داخل نموده گفت:

« - پیکي از جانب «کنت دآلب» اجازه‌ی حضور می‌طلبید.

« - داخل شود، این پیک «ری - بلاس» بود:

« - سلام عرض می‌کنم.، چشمان دون سالوست، نزدیک بود از تعجب از حلقه بیرون افتند.

« - بله؟.. حالا دیگر اینقدر جسارت پیدا کرده‌اید ، که بدر بار اعلی حضرت شارل دوم داخل میشوید؟ عجب. این دیگر چیست؟... آه شما عجب حقه‌ای هستید.. نشانی «کنت دآلب» را بهانه آمدن بکاخ سلطنتی نموده‌اید؟ اینبار چه کلکی بر ما خواهید زد؟.. ری - بلاس که از تعجب سخت ناراحت شده بود، بائرس ولرز فراوان گفت:

« - اختیار دارید! بنده هنوز خدمت شما شرفیاب نشده‌ام.. و اصولاً شما را نمیشناسم.. بفرمائید اینهم انگشتر جناب کنت دآلب، و این کاغذ هم نامه‌ای

است که جهت سرکار فرستاده اند... «دون سالوست، که بخیال خود، باعمو- زاده خود، «دن سزار» مواجه بود، بانوعی تبختر و خود ستائی، که مخصوص پلیسهای کهنه کار است، گفت:

« - تو خودت خوب میدانی، که من بیست سال است در رشته‌ی پلیسی کار می‌کنم. در این مدت با سرار زندگی تمام بزرگان اسپانیا یکایک وارد شده و از زندگی همه‌ی آنها سردر می‌آورم. عمال پلیس در همه جا، سایه ما اند بدنبال همه‌ی افراد بشر! هستند، و شما نیز نتوانستید از دست من فرار نمائید... تمام کشیشان و روحانیون امپراطوری اسپانیا، بدون اجازه و خبر من، جرأت کوچکترین اقدامی را ندارند

... ازداد گستری گرفته، تادارائی، فرهنگ و شهرداری‌ها، وزارت جنگ و حتی دربار، بدون اجازه‌ی من هیچ کاری انجام نمیدهند... و پیوسته، آنچه را که من می‌خواهم انجام میشود... سپس پرونده‌های بسیاری، که در یک کمد چیده شده بودند، اشاوره نموده ادامه داد:

اینها زندگی‌های همدی بزرگان اسپانیا هستند... سرنوشت همه‌ی افراد اسپانیا و مستعمرات پهناور در آن، بتوسط من تعیین میگردد...

ری - بالاس، که میدانم جوانی شهرستانی، و تاحدی ترسو است، درحالی که رنک از رویش پریده بود، باترک فراوان گفت:

« - حضرت اشرف! قربان!.. قربان منکه جسارتی نکرده‌ام.. گناه من فقط اینست که نامه‌ی «کنت دآلب» را برای شما آورده‌ام. «دون سالوست، از پرچانگی اوبتنک آمدم، با پرخاش اشاره‌ای بیک پوشه فرمز رنک نموده گفت:

« - این پرونده‌ی توست. خیال میکنی با این ادسیسه و نیرنگ‌ها، میتوانی وزیرپلیس را گول بزنی.. احمق جسور، اگرچون توانسانهای دزدوراهزن نباشند، اگر مثل توانسانی نباشد، که دست از فامیل و ثروت خود بکشد، و براهزنی پردازد، آبروی من و خانواده‌ام، در خطر نخواهد بود.. این توئی، که جواهرت امانتی در کلیسای بلژیک را دزدیده‌ای .. توئی که کاروان حامل مالیات نمک را بغارت برده‌ای.. انتساب تو، بخانواده «سالوست» برای من ننگ است.. اسم تو، نام مرا هم در دربار امپراطوری خراب نموده است.. »

ری - بلاس که از فرط تعجب داشت دیوانه میشد، و معنی هیچ یک از گفته‌های وزیر را نمی‌فهمید و بروی وی ایستاده بود، و حرفی نمیزد، با خود می‌اندیشید که او تازه از شهر خود خارج شده، و هنوز اطریش را ندیده است.. مالیات نمک چیست؟ و اموال مردم کدامند؟ و از همه عجیب‌تر، وی چه انتسابی بخانواده برزگوار وزیرپلیس دارد؟.. این افکار در مغز خسته‌اش بجوش و خروش برخاسته بودند، ناچار وقتی گفتار وزیر تمام شدند، بانوعی ترس و دستپاچگی گفت :

« - حضرت اشرفد. قربان، بخدا اشتباه می‌فرمائید.. من تازه از شهر خود آمده‌ام و قسم می‌خورم که هنوز از اسپانیای خودمان خارج نشده‌ام.. بنده یک دانشجوی شهرستانی بیشتر نیستم.

« - فضولی موقوف. احمق - اهای - » و مستخدم وارد شده خبردار

می‌ایستد - دون سالوست باخشم فراوان فرمان میدهد :

« - این جسور احمق را، در زندان موقت نگاهدارید

« - چشم قربان - اطاعت میشود! » لحظه‌ای بعد رئیس مستحفظین ری - بلاس

را از اطاق خارج میکند.

وزیر پلیس، در اندیشه‌ی این نقشه احمقانه‌ی برادرزاده‌ی خود بود، که پیش خدمت سر از در داخل نموده گفت:

« جناب، کنت دآلب - نزول اجلال می فرمایند! وی چند قدم پیش واز آمده، گفت:

« - تشریف بیاورند! » کنت از در داخل شده، با نوعی خستگی و کوفتگی گفت:

« - سلام جناب وزیر پلیس - این چه وضع و حالی است، که برای مردم درست کرده اید؟ این چه امنیت و انتظامی است؟

« - اختیار دارید حضرت اشرف! مگر چه اتفاقی افتاده است؟

« - لابد منتظرید بیايند شما را در همینجا لخت کنند! دزدان با نهایت جسارت و بی باکی راه را بر مردم می بندند، و باج سبیل می گیرند! آنهم در نزدیکی پایتخت دولت جهانی اسپانیا!!

« - جناب اشرف اطلاع دارند که بنده هرگز در حفظ انتظام و امنیت راهها کوتاهی نکرده ام.. در پناه سخت گیری های من، در سراسر امپراطوری عظیم ما کسی قدرت خواندن کتب «لوتر و کالون» را ندارد - کسی نمیتواند حتی نام فلاسفه بزرگ را بر زبان بیاورد - امروز نفسها را در سینه ها حبس کرده ایم! و هیچ کس قادر نیست کوچکترین اظهار وجودی بنماید! - در اقصاء نقاط این دریای بی انتها، که امپراطوری اسپانیا نام دارد، - کار آگاهان ما، سایه مانند مردم را دنبال می کنند؛ و کوچکترین ابراز مخالفت با آداب و رسوم کهن، بقیمت جان اظهار کننده تمام خواهد شد! - و کسانی که «آزادی بیان،

و عقیده می خواستند، اینك در سلولهای «کاستیل» بزرگترین زندانهای ما آخرین نفسهای خود را میکشند، ما گلوها را می فشاریم و نداها را در حلقوم مردم خفه می کنیم، تا کسی نتواند فریادی، مخالف میل اعلی حضرت بکشد...

با كمك روحانیون کسانی را که در راه آزادی و حقوق بشر تبلیغ میکنند بدنیای عدم میفرستیم!!»

« بطوری که اینك در هیچيك از شهرهای اسپانیا ، کسی قدرت مخالفت با دربار اعلی حضرت را ندارد و سر کار بخوبی می توانید ، آزادانه بهر کجا که مایلید تشریف ببرید و شبها براحتی بخوابید ، بدون اینکه دغدغه و ملالی در خاطر داشته باشید! »

« - آه ، جناب وزیر پلیس گناه و اشتباه همه ی وزرای دربار هینجاست شما خیال میکنید ، بزنجیر کشیدن افکار و عقاید ، مجبوس کردن ناله ها و خواسته های مردم ، سبب ترقی مملکت میشود ؟ چه گناه غیر قابل بخشایشی . جناب وزیر! مردم اسپانیا پیوسته آزاد و مستقل زندگی کرده اند . افکار - شان آزاد بوده ، و بایستی باشد . . . بخدا قسم که همین بزنجیر کشیدن افکار جوانان همین اداره تفتیش افکار شماست ، که مملکت عظیم ما را بورطوی سقوط و نابودی انداخته است ! خوب گوش کنید ببینید چه روزیست که شما میگویم . چون روز روشن ، می بینم که انگلیس و فرانسه ، صد درصد از ما جلوتر خواهند افتاد ، زیرا بنزکان و درباریان آنها برای ملت زحمت میکشند ، و خود را نوکر و خدمتگذار مردم می دانند ، آنها بفکر جمع آوری مال و ثروت نیستند ، آنها وطن را مافوق همه چیز می دانند - يك فرد انگلیسی یا

فرانسوی میهنش را از هر چیز دیگر عزیزتر میدارد! اما شما وزرای دولت اسپانیا جز جمع آوری ثروت، و گرفتن مالیاتهای سنگین از مردم برهنه و بیچاره، جز خفه کردن نواحی مظلومانه‌ی مردم کاری انجام نمیدهید و نخواهید داد! دوست عزیز! آزادی زبان و مطبوعات همیشه بنفع يك ملت است، اسپانیا باظهار عقاید و افکار نیازمند است. تا عقاید ابراز، و انتقادی بر اوضاع موجود نشود، آینده بهتر از حال نخواهد بود!.. دولت های بزرگ پیوسته متکی بملت هستند، آنها ملت را دوست دارند و چشم طمع بمال آنها ندوخته اند. آنها با آراء عمومی ملت. بعقاید جوانان خود پشت می دهند، نه بزور و قدرت وزارت جنگ و پلیس... شما دوستان را بزنجیر میکشید و دشمنان را آزاد می نهید! واقعا بایستی باین دولت و این وزارت پلیس آفرین گفت! «دو سالوست» که از حرف های «کنت دآلب» زیاد خوشش نمی آمد باخونسردی گفت:

«جناب کنت ایمان داشته باشند که مرتکبین را مجازات خواهیم نمود در صورتیکه خساراتی نیز وارد ساخته باشند جبران مینمائیم!»

«نه قربان بحمدالله صدمه‌ای نخورده‌ام، اما بفرمائید ببینم، قاصدی را که فرستاده بودم نزد شما آمد؟

«بلی آمد و همه‌ی کناهان بگردن قاصد سر کارست!

«نمی فهمم. او که جز يك محصول و دانشجوی بیگناه چیز دیگری نیست و بلاهت و سادگی از چهره اش هویدا است..

«خیر قربان اسم واقعی او «دُن سزار» و از خویشاوندان نزدیک خانوادگی من است.. مدتی است که از اطاعت دربار سرپیچیده و بدزدی مشغول است. و

پرونده‌ای بسیار تیره و ناپاک دارد.

« - نمی‌فهمم آقای سالوست! دستگاه شما غیر از سرّ و راز چیزی ندارد، و من هم از این چیزها خوشم نمی‌آید، اما بهر صورت میدانم که از «ری-بلاس» چنین کارهایی ساخته نیست!

« - جناب کنت بدانند که وزیر پلیس اشتباه نمی‌کند! ...، هنگامی که دون سزار، کودکی بیش نبود؛ او را برای تحصیل بیکی از شهرستانها فرستاده‌ام؛ و نام مستعار «ریس بلاس» را - برایش انتخاب نمودم - اما ماهها پیش که هنوز در اطاعت من و دربار بود، برایم تعریف کرد؛ که جوانی از همدستان وی، با همان اسم و رسم؛ و قیافه‌ای درست شبیه وی، در آن دبیرستان وجود داشت، و میگفت آن شباهت چنان بود، که همه آنها را با هم اشتباه میکردند.

«آه... درست است... زفر کی رئیس دزدان نیز؛ همین حرف‌ها می‌زد...

« - این نامی است که «دون سزار» بر خود نهاده است...

« - اتفاقاً جوانی بسیار بخش‌دو و نجیب بود. زنبخاطر نجات‌ری - بلاس بدون آنکه هزار اشرفی را از من بگیرد؛ آزادم کرد، تا بیایم؛ و او را از چنگال وزارت پلیس‌رها کنم! »

« - بهر صورت «دون سزار» از مقربین درگاه علیا حضرت بود - اما بخاطر

مخالفت بامن، از دربار کناره‌گیری نموده، و بر اهزنی پرداخت!

« - بسیار خوب حضرت وزیر پلیس! دن سزار شما، يك بلیط ورودی «سانتاماهور» گرفته، و لباسهای مرا نیز بر تن خواهد داشت - و امکان دارد که امشب «باری بلاس» ملاقات کند - و من خواهش میکنم مزاحمش نشوید -

زیرا جوانی بسیار مودب و شجاع است .

«حضرت اشرف ری بلاس چگونه جوانی میتواند باشد؟ لطفاً روحیات او را برایم تعریف کنید .

« - وی جوانیست ؛ که از لحاظ اخلاق بسیار رئوف و دلچسب ؛ و از نظر جسم ؛ بسیار زیباست ، و شجاعت نیز بخوبی در وی جود دارد !
« - بنظر شما ؛ میشود از وی استفاده کرد؟ » کنت دآلب کوئی سؤال وی را نشنیده بود ؛ زیرا پرسید :

« - خوب شد بیامد آمد آیا شما برای او ، در دربار علیاحضرت کاری در نظر ندارید ؟ و میدانید که یقیناً مورد توجه علیاحضرت قرار خواهد گرفت و امیدوارم دست از آزار و اذیت وی بردارید !

« - اختیار دارید ، اذیتش نخواهم کرد ، سعی میکنم در دربار نیز کار مناسبی برایش دست و پا نمایم . و نیز مطمئن باشید ، که داد گستری ، و جاکمات خود را بخوبی و بر روی جریانات طبیعی خود طی خواهد نمود !

« - این را میدانم . اما با دستور جناب وزیر پلیس امپراطوری اسپانیا...
« - اختیار دارید ! بفرمائید این انگشتی سرکار . » کنت دآلب که از آزادی ری بلاس خوشحال شده بود ، خدا حافظی کرد ، و از وزارت پلیس بیرون رفت . پس از خروج کنت دآلب ، وزیر پلیس رئیس مستحفظین خود را احضار و دستور داد ، ری بلاس را از زندان ، بخانه کوچکی که متعلق بوی بود ؛ ببرند :

« - و مرا طرب باش اورا سالماً بسیاهانی که نوکران منند بسپارید !
« - اطاعت میشود

« سانتا مایو ! »

SANTA - MAYOUR

« سانتامایو » از کلیساهای بسیار بزرگ اروپا و کلیسای معروف اسپانیاست همان روز هنگام غروب آفتاب بود ، جمعیت زیادی در میدان کلیسا در جنب و جوش بودند . پیر و جوان ، زن و مرد و دختر و پسر در گوشه و کناری ایستاده ، باهم صحبت میکردند . شور و ولوله عجیبی در آن میدان بوجود آمده بود ، صدای مبهم آنان ، از اواخر شهر ، بگوش میرسید .

در سمت راست معبد ، شعبده‌بازان و بازیگران آکروبات ، اجتماع نموده بکار خود مشغول و جمعیت کثیری ، که بیشتر دختران و پسران جوان بودند در اطرافشان دیده میشدند . رقاصان دوره گرد ، در میان جمعیت برقص و طرب مشغول بودند .

آخرین پرتو نارنجی رنك خورشید بالاترین شیشه برجهای کلیسای بزرگ را رنك آمیزی کرده بود .

اینجا ، مقتل صدها نفر آزادی خواه و استقلال طلب بود . چوبه‌های دار ، بفاصله‌ی چند متر سر از زمین بیرون کرده بودند ، و در میان آنها ، شعله‌های آتش ، زبانه می کشید ، و آن منظره را مخوفتر جلوه میداد .

تا آن روز ده‌ها نفر از کسانی که محکوم بآزادی عقیده ، و پیروی از افکار فلاسفه‌ی بزرگ چون سقراط ، افلاطون و تروکالون بودند بوسیله این دارها ، از زندگی ساقط شده ، و بسیاری از اجسادشان را سوزانده بودند ! اما اینك ، چون محکومی وجود نداشت ، (عروسک‌هایی) از پارچه و گاه ساخته بوزغ و برای شادی و سرور خود در آتش افکنده ، می‌سوزانیدند . آنان میخواستند ، که صداها ، در گلوهای جوانان خفه شود اما تاریخ سیر خود را دنبال میکرد ، و مقدرات تاریخ ، تغییر ناپذیر بود ! بوی خون ، دماغشان را پرورش داده بود و از آن ، حتی از تصور آن نیز لذت میبردند !

میدان را تاریکی فرا گرفته بود ، زیر آفتاب در دوردست پنهان شده ، اثری از آن وجود نداشت . ستارگان ، تكتك در آسمان سیاه رنك جلوه گرفته بودند . و ماه آرام آرام از پس ابرهای اقیانوس اطلس نمایان گشت ، و سبب نیم روشن شدن صحن کلیسا گردید . مردم همچنان در کلیسا وجود داشتند . يك قیافه‌ی کاملاً آشنا بالباس مجلل و زیبا ، در کناری ایستاده بود ، گوئی با چشمان نافذ خود کسی را جستجو میکرد .

وی (دن سزار) یا (زفری) شبیه (ری بلاس) بود ، بدنبال دوست همانند خود میگشت . اوبا احتیاط تمام ، در تاریکی گوشه کلیسا ایستاده و در انتظار آمدن همشکل خود بود ، اما ، صدای آشنای دیگری، که هیچ انتظار آن را نداشت ، بگوشش خورد :

- سلام جناب دن سزار ، عمو زاده عزیز سزار ناچار بحرف زدن شده بود ، و باینکه بهیچوجه مایل بچنین ملاقاتی نبود . در پاسخ پسر عموی خود گفت :

- سلام بر شما ، ای پسر عموی بزرگوار !

- عمو زاده من لطفاً! آهسته تر صحبت کنید .

- بسیار خوب ، اما چرا سرکار هم لباس خود را عوض کرده اید ؟

- این که سؤال ندارد . در غیر این صورت آیا شما از ملاقات با من ،

احتراز نمیکردید ؟ دن سزار که جوانی بی باك و نترس بود ، ناچار بود راست بگوید:

- چرا حق باشماست .

- از همه گذشته ، صلاح من و شما ، در این بود که بصورت دوتفر

ناشناس بایکدیگر ملاقات نمائیم . زیرا بسیار زشت و ننگین بود ، اگر

وزیر پلیس را بآباد زدن سرشناسی کنار هم میدیدند ! . بسیار خوب ، حالا به حرفهای من گوش کنید ،

- برای شنیدن گفتار سرکار آماده هستم .

- من باشما کار لازمی دارم ، دلم میخواهد دو مرتبه بپایتخت برگشت

نموده ، مجدداً از درباریان و مقربین علیاحضرت ملکه باشید .

نه اینکار غیرممکن است ، زیرا نخست خود شما مزاحم من خواهید بود ، وبعد طلبکاران را حتم نخواهند گذاشت !

- اینها مشکل نیستند ، هیچ کاری بدون چاره ، و هیچ ، دردی بی دوانیست من همه ی کارها را درست و رو به راه خواهم کرد .

- شاید نمیدانید که بدهکاریهای من خیلی سنگین هستند .

- گفتم که تمام آنها را درست خواهم کرد . شما بصورت يك تاجر بسیار ثروتمند ، باطمینان بسیار بمانداید وارد خواهید شد . وبمردم خواهیم گفت که شما سالها در هندوستان بتجارت مشغول بوده اید . . . و پول لازم را نیز شخصاً در اختیارتان خواهم گذاشت . . . و باین صورت شایعاتی که در باب راهزنی شما در اذهان انتشار دارد ، خود بخود از بین خواهند رفت . . . البته ، میدانید که خواسته های من ، بدون شرط نمیتوانند باشند .

- برای اصفاء اوامر سرکار آماده ام . لیکن خیلی مایل هستم بدانم عامل چگونه نقشه ای خواهم بود ؟

- این نقشه و طرح برای گرفتن انتقام است .

- بسیار خوب ، اما از چه کسی است ،

- يك زن !

انتقام از يك زن ؟

- بلی ، فقط يك زن !!.

- درین صورت بهیچ وجه حاضر با اشتراك مساعی باشما نخواهم بود

زیر دستهای من فقط بمردان خو گرفته ، و اصولاً زن هر که باشد بباستی
بعنوان انتقام ، کشته شود !

- بسیار خوب چیز مهمی نیست ! چندی قبل قول داده بودم که بشما
کمک‌هایی بنمایم ، اینک بقول خود وفا نموده ، سرکار عموزاده عزیز
رابا طمطراق فراوان بنام يك تاجر بزرگ بیایتخت وارد خواهم نمود ،
شما در انتظار فرستاده من باپولهای لازم باشید ! فعلا شب بخیر !
- شب بخیر پسر عموی عزیز و بزرگوار .

* (۱)

صدای زنك عظیم کلیسا ، مانند رعد و برق ، در آسمان آرام سرشب می
پیچید ، و سکوت را درهم می شکست . مردم ، با عجله از خانه های خود
خارج شده ، بطرف کلیسا در حرکت بودند - مداومت و شدت آن صدا
چنان آنان را تحریک نموده بود که در عرض چند لحظه ، صحن
کلیسا را جمعیت انبوهی فرا گرفت ، ولی همگی با نهایت تعجب
دیدند ، که آن صداهای پی در پی بهیچ وجه قطع نگردیدند .

۱ - در ممالك مسیحی ؛ طرز نواختن ناقوس هر کدام نشان دهنده ی
نوعی احساس و ابراز کننده شادی ، یا اندوه اهالی است . یکی از این
صداها نواختن ناقوس ، بطور مداوم و شدیدست ؛ که مردم را بشتاب و عجله نمودن
در رفتن بکلیسا ؛ برای شنیدن ؛ یا دیدن خبر یا چیز قابل ملاحظه و تازه ای ؛
دعوت می نماید .

« ارسکین کالدول » نویسنده مشهور در داستان « چگونه پدرم
بمروسی رفت » طرز نواختن بعضی از نواهای ناقوس کلیساهای مسیحیان
را تشریح نموده است .

مترجم

در بین مردم شایعاتی جاری بود، مردی که کلاه لبه پهن سیاه رنگی بسر داشت، به آهستگی، با رفیق کنار دستش حرف می زد:

- گمان میکنم، امپراطور، در بازگشت از شکار، دچار مصیبتی شده باشد. . . . شاید هم دزدان بسواران وی حمله ور شده اند.

رفیق مخاطب وی، که يك جوان بلندبالای تیره رنگ بود گفت:

- حواست کجاست؟ اعلیحضرت شاه، امروز را از صبح در باغ وحش شخصی خود بودند، و اصولا از شهر خارج نشده اند.

مرد دیگری که در نزدیکی یکی از تیرهای دار ایستاده بود بزنی که همراهش بود میگفت:

- گمان میکنم فردا تمام طلاب علوم دینی را که کاتولیک مذهب هستند، بدار بیاویزند. زیرا شنیده ام، که در دفاتر آنان آثاری از افکار و عقاید کالون و لوتر یافته شده اند. و این احمقها اینقدر جسارت کرده اند که کتب فلسفی افلاطون و ارسطو را نیز مطالعه میکردند. البته این اخبار توسط کارآگاهان تفتیش افکار و عقاید بدست پلیس افتاده.

.. بهر صورت عده دیگری که نرسوتر از دیگران بودند، اعتقاد داشتند ممکن است در دربار علیاحضرت ملکه ماریا دونویبورک، اتفاق سوئی رخ داده است. و هیچ بعید نیست که عشاق سینه چاک علیاحضرت بر سروی بدوئل برخاسته اند! اما حقیقت غیر از همه ی اینها بود. وزارت پلیس، باتمام قوا، در صدد دستگیری (دون سزار) بود. اما وی، که جوانی شجاع و بیباک بود، بهیچ وجه تسلیم نمیشد. . . و

این ، او بود که ناقوس کلیسارا ، برای آنکه همه‌های ایجاد ، و خود از فرصت استفاده نموده فرار کند ، صدا درآورده بود !

وزیر پلیس ، که پسر عموی دون سزار بود ، پس از آنکه از وی خدا حافظی نمود ، چون از همکاری وی با خود ، دربارهٔ اجرای نقشهٔ انتقام از ملکه ناامید شده بود ، دستور توقیف وی را داد ... اما هنوز نتیجه‌ای عاید وزارت پلیس دولت جهانی اسپانیا نشده بود . مأمورین برای دستگیری وی ، اینک بداخل صحن کلیسا هجوم آورده بودند ... و او با تمام شهامت و جوانی که داشت ، خود را از حیاط کلیسا خارج ، نموده ، بر پشت اسبی ، که متعلق بمأموران پلیس بود ، انداخته ، رو به فرار نهاد .

ایمکن بمصداق : (آنچه میخواستم نشد) ، فراروی چیزی طول نکشید و چون خواسته بود ، که فرار کند ، دستگیر شد : هنگامی که چهار نعل از کبوجه‌های سنگ فرش تنک و تاریک می گذشت ، پاره شدن يك طناب که تعدادی ملافه و لباس بر آن آویخته بودند ، سبب معطلی و در نتیجه دستگیری وی گردید ... البته جسد بی هوش وی را بمرکز پلیس رسانیدند : زیرا بشدت باباتون و شمشیر ، اندام رشید وی را ، مجروح کرده بودند.

آری ... دن سزار نیز بدست پسر عموی خود ، و دستگاه عریض و طویل پلیس ، اسیر شد !

« سال ۱۶۹۵ »

(- از اینکه مزاحم شما شدیم معذرت می‌خواهم ... و امیدوارم بتوانم ناراحتی شما را جبران کنم .

(- سرکار بخوبی میدانید که من يك دانشجوی تاریخ و جغرافی بیشتر نیستم . اما شما ، وزیر پلیس امپراطوری عظیم اسپانیا هستید ... من يك اسپانیولی بی‌چیزم ، اما شما قادر مطلق و مالک الرقاب شهر ماد زید! . سالوست ، در حالی که روی صندلی می‌نشست پرسید :

(- راستی ! آیا خط شما خوب است ؟

(- تقریباً ...) و نمونه‌ی خط خود را بوزیر پلیس نشان داد ؛ وی پس از کمی دقت بانوعی قدردانی و تشکر گفت :

(- به به ! بسیار عالی است ... خط شما چشمها را جادو میکند ؛ ... بسیار مشعوف می‌شوم اگر تبریکات مرا بخاطر داشتن چنین هنر ظریفی بپذیرید ! ... ازین پس ما دو نفر ، دوست هستیم ، و امیدارم دربار

علیاحضرت : بتواند از هنر شما استفاده و بهره برداری نماید ! .
(- متشکرم جناب وزیر ... حقیرا شرمنده می فرمائید ... من لایق اینهمه لطف نیستم ! .
(- نه دوست جوان من ! دورانی که امپراطوری ما ، برنیمی ازدنیا حکومت میکرد ، سپری شده ، واز(شارل کن) اینك جزمشتی استخوان های پوسیده ، چیزی باقی نیست ...
(- منظور سرکار را درك نمیکنم ...
(- قصد اینست که دوران اعتلای اسپانیا گذشته ، واینك ملکه ای است ، که بر سرنوشت ما ، و تمام کشورهای تحت الحمایه ی اسپانیا ، حکومت دارد ! ... ملکه هم بهر گونه که مایل باشد ، با این سرنوشت بازی می کند ، وجز بفکر عیش وعشرت خود ، و معاشقه با جوانان زیبا ورشید پایتخت نیست ! . تمام امور مملکت وسیع اسپانیا ، از برقراری و برکناری وزراء گرفته تا انتخاب شهردار وفرماندار ، همگی بایستی باراده زنانه و ناقص وی عملی شوند ... اما افسوس و هزار افسوس ...
(- حضرت اشرف فکر نمیکنم حقیر لیاقت خدمت در دربار را دارا باشم .. وحقیقتاً از امور سیاست کاملاً بی اطلاع ...
(- درین جا ، این گونه امور اهمیتی ندارند ! ... شما سعی کنید هیچگونه ترس وواهمه ای بخود راه ندهید ! . من تمام کارها را درست خواهم کرد . . شما بایستی برای آنکه کارها ، بهتر و بر وفق مراد پیشروی نمایند ؛ ازدستورات من پیروی نمائید ...

از قیافه‌ی شما ، شجاعت و دانش بسیاری هویدا است . . . و ستاره‌ی شما
کاملاً درخشان و نورانی است ! .

(- بنده کاملاً فرمانبردارم ... و امیدوارم سایه‌ی سرکار از سر
من کم نشود !)

وزیر پلیس بمستخدم خود ، دستور میدهد تا لباس زیبا و لطیفی
برای وی بیاورند:

(- جناب کنت دآلب ، ومن ، مقدمات ورود شمارا ، بخدمت علیا -

حضرت ملکه فراهم خواهیم آورد... و ازین پس ، بخت باشمایار خواهد بود!

(روی - بالاس) که غرق حیرت و تعجب بود زیر لب زمزمه کرد :

(- عاقبت کار ، خیر باد !) . . . و این جمله ، نشان تشویشی بود ، که

داشت بتازگی دردل وی رسوخ مییافت ! .

«دون سزار»

(کنت دآلب) لباسی زیبا و فاخر بتن داشت . بطرف وزیران دولت برگشت ، و با صدای رسائی که همگی بوضوح می شنیدند ، گفت:

(- گویا امپراطور، خیال تشریف فرمائی بشکارشکار را داشته باشند زیرا بنده را احضار فرموده اند ، تا در این شکار در التزام ایشان باشم . . . بهر صورت من تا فردا حرکت خواهم نمود . . .) یکی از وزیرانی که گویا وزیر دارائی بود ، گفت:

(- امپراطور ، لابد بسیار خسته اند !) وی قیافه ای نسبتاً جدی و اندامی تنومند داشت . دیگری که شاید وزیر گمرکات بود ، دنباله ی صحبت وزیر دارائی را گرفت :

(- اصولاً تحمل بار امپراطوری ، آنهم در شرایطی که اعلیحضرت شارل دوم هستند ، بسیار طاقت فرساست !) کنت دآلب ، در پاسخ آنها گفت :

(- شاید دلیل شکار رفتن ایشان نیز همین خستگی و سنگینی باشد..
بهر صورت ، شما می بایست زیر نظر و با دستورات علیاحضرت ملکه
دوناماریا دونویبورک انجام وظیفه نمائید .) یکی از وزیران که اندامی
کوچک و قیافه ای جاذب داشت گفت :

(- علیا حضرت ملکه نیز، بار گرانی را بردوش دارند ...)
دآلب در پاسخ گفت :

(- بهمین جهت است ، که گفتم بایستی شما ، با ایشان همکاری
نمائید ... اوه ... راستی دون سالوست کجاست ؟

(- مگر حضرت اشرف اطلاع ندارند ؟

(- از چه موضوعی ؟

(- بر کناری و تبعید جناب دون سالوست !

(- بچه گناهی ؟

(- بجرم آنکه بدستورات علیاحضرت ، منبی بر ازدواج بایک
ندیمه آلمانی توجه نکرده اند ! .

(- بسیار خوب ... آیا از وی اطلاعی نداید ؟) وزیرداری پاسخ داد

(- شاید با ملاک خود ، واقع در (آندلس) برود . سانتا کروز ، که

رئیس دربار بود ، گفته ی ویرا تصدیق کرد :

(- درست است ... جز با آندلس ، بجای دیگری نخواهد رفت !)

چند لحظه ی دیگر بیحث و فحص در باب ملکه و سالوست گذشت ،

درین هنگام مستخدم ورود (دون سالوست) وزیر پلیس را خبر داد ؛

و بدنبال آن (دون سالوست) به همراهی (دون سزار) وارد تالار شدند ! .

(- عموزاده ام (دون سزار) را بحضور وزیران محترم معرفی می کنم!)
آلب که گویا از نقشه (دون سالوست)، باخبر بود جلو دوید:
(- دون سزار؟ بسیار خوشوقت و سعادتمندم!) ووی را در آغوش گرفت. و بسایر وزیران گفت:

(- ما با هم دوست قدیمی هستیم!) یکی از وزیران، در دنبال گفته‌ی
کنت دآلب ادا مد داد:

(- من نیز بهمچنین... اما چقدر بمرحوم پدرش شباهت دارد...
جوانی کجائی که یادت بخیر! من نیز در جوانی، مادر وی را می پرستیدم!
(- آری... پس از ده سال، که از در با مادرید خارج بوده، اینک
بار دیگر با ثروت بی کرانی بدربار باز می گردد.

(- چه جریانات عجیبی، این جوان با کمال شجاعت، در برابر ما
ایستاده، و مردم می گفتند، مرده است...) و همه ی وزیران، بقیقه
خندیدند. و سالوست گفت:

(- زندگی همینست، همین که سر آدم را دور دیدند هزار دروغ
و دنبال پشت سرش قطار می کنند... بهر صورت جناب (سانتا گروز)
اینک او را بشما می سپارم، و امیدوارم در خدمت بعلیا حضرت، و دربار
امپراطوری مورد ستفاده قرار گیرد! -

(- با کمال میل. زیرا ایشان، نه تنها پسر عموی شماست، بلکه
قرابت و خویش نزدیکی هم، با خانواده من دارند... مادر باریان،
همگی عموزاده ی یکدیگر هستیم! و هرگز نباید این (خویشی) را
از دست بدهیم!) کنت دآلب، گفت

(- اگر ناچار بمسافرت ، بنابدستور امپراطور نبودم ، بمیمنت ورود ایشان جشنی برپامیکردم !) سپس بدون آنکه کسی ، حتی (دون سزار) متوجه بشود چشمکی بوزیر پلیس زده گفت :

(- ممکن است بیرسم ، چرا لباس جناب دون سزار ، در مراجعت از هند ، اینهمه کهنه و بدنما بود ، بطوری که ایشان را مرد فقیری نشان میداد ؟

(- این دستور من بود ، که گفته بودم همیشه با اسم مجهولی مسافرت کند !) یکی از وزیران (کهنه کار) که از قیافه معصوم و خالی از ریا و دغلکاری ، (این) دون سزار ، چیز هائی فهمیده بود ، بوزیر دیگری ، که کنارش نشسته بود ، آهسته گفت :

(- قیافه اش خیلی احمقانه است . بنظر من همه چیزش ، حتی فامیل و اصالت خانواده گیش را ، در هند باقی گذاشته . اما فراموش نباید کرد ، که ده سال هم کم مدتی نیست). درین هنگام ، ورود علیاحضرت ملکه ، توسط مستخدم اعلام شد . وزیران ، درباریان جمله از جای برخاسته بترتیب و تنظیف لباس خود پرداختند . . یکی موهای خود را مرتب میکرد و دیگری ؛ با دست ، کردهای احتمالی لباس خود را میگرفت تنها (دون سزار) محو تماشای این صحنه های رنگا رنگ بود ؛ و تکانی نمیخورد . قراولان و اسکورت مرتب علیاحضرت (دوناماریادونویبورک) غرق در سلاح قرون وسطی بودند . . ندیمه های وی نیز ؛ در پشت سرش قرار داشتند . ملکه . يك نیم تاج بسیار گرانبها که درشت ترین زمرد دنیا در آن بکار رفته بود ؛ بر سر ؛ و لباس بنفش

رنگ زیبائی برتن داشت . وی مستقیماً ؛ باطاق کار رفت . و تنها کسی که هنوز در خوابها و خیالهای طلائی بسر می برد (دون سزار) بود ؛ تنها او بود ؛ که همه این حقایق را خواب و خیال می پنداشت ؛ و تصور میکرد ؛ بزودی ازین رویاها بیرون خواهد آمد . ولی حقیقت ؛ کتمان ناپذیر است ؛ و او ؛ پس از آنکه باطاق خود رفت ؛ اندکی بعد بیرون آمد . درین هنگام ؛ وزیر پلیس ؛ که در کنار وی ایستاده بود بآهستگی گفت : (- عموزاده ی عزیز کلاھتان را ؛ بسر بگذارید ؛ تا برویم .) اما صدای او ، بالالهی گوش (دون سزار) بر خورد کرد و برگشت . ولی در ضمیر وی ، کوچکترین اثری ، که نماینده ی شنیدن آن جمله باشد بوجود نیامد . و ناچار در حالی که (دون سالوست) او را به همراه میبرد از کاخ عظیم دربار امپراطوری اسپانیا ، خارج شدند .



« اشك برای خوشبختی ! »

اطاق کارعلیا حضرت، نمونه‌ی يك سالن مجلل و زیبای درباریست تا بلوهای نفیس بسیاری دورتادور سالن را پوشانیده، و انواع اسلحه و شمشیرهای قدیم، بر دیوار آویخته‌اند، زمین از فالیه‌های مشرق زمین، مفروش است و مبلمان و صندلی‌هایی، که از چوب آنبوس ساخته شده‌اند چشمها را خیره می‌کند.

علیا حضرت ملکه، بسیار خسته و کسل بودند؛ و دلیلی برای کار نکردن ایشان جز این چه میتواندست باشد؟ وی، در حالی که از اطاق کارمخصوص خود خارج میشد، ندیمه‌ی خاص خود را صدا زد:

— کازیلدا! ... کازیده! ...

— بلی ... بفرمائید بانوی من

— هوای ... که خسته شده‌ام ... بتنگ آمدم .. (محرم اسرار) ملکه



بانوعی تشویش خاطر گفت :

- ممکن است بفرمائید ، برملکه چه میشود ؟

- خسته شدم ... دیگر از این رجال ، از این پیر گفتار ها ... ازین

دغلکاران ... ازین دزدعای حقه باز و کهنه کار بیزارم !

• از همه بدتر این (دون سالوست) روباه صفت است که از همه مخوفتر

و خطرناکتر است! ... همه شان سرو ته يك کرباسند ... همگی حقه باز ،

دغلکار ، فرسوده و از کار افتاده اند ... بدرد هیچ کار جر پشت هم اندازی

ودسیسه بازی نمیخورند ... وای از این (دژن گر گیتان) پیر گفتار

که از دست او هم بتنگ آمده ام ...

- علیاحضرتا ! کمی تأمل فرمائید ... خود خوری که سودی ندارد.

بزودی اعلیاحضرت امپراطور تشریف میآورند و شما از تنهائی نجات

می یابید ... زیرا این سفر ...

- اعلیاحضرت فقط بفکر خودش است - جز نفریح و شکار هیچ چیز

را نمی شناسد - شاید اصولاً هم من ، هم کشور او هم سلطنت را فراموش

کرده باشد - او اصولاً از سر نوشت اسپانیایی خبر است ، و این امپراطوری

بزرگ را بدست قضا و قدر سپرده است !

- علیاحضرتا ، کمی آرام بگیرید - بی تابی شما بیش از همه روح

خودتان را خسته خواهد کرد - اعلیاحضرت شاه ماسر نوشت امپراطوری

شارل کن را ؛ بکف با قدرت شما سپرده اند نه قضا و قدر - امپراطوری

عظیم اسپانیا ، بدست شماست و شما میتوانید هر گونه که بخواهید ، با

سر نوشت آمریکا ، آفریقا ، آلمان ، ایتالیا رفتار نمائید سوز را ، نخست وزیر ان

ر حُکام درجه اول این امپراطوری عظیم با اراده شما معین میشوند
شما بمعضلات و گرفتاریهای این کشور بزرگ رسیدگی میفرمائید
اگر بخواهید ... ملکه یابی تابی میان حرف او پریدو گفت :

- اینها هیچکدام برای من ارزش ندارند - زندگی غیر از اینهاست!

- ملتفت منظور علیاحضرت نمیشوم -

- از زندگی خودم در این دربار - از این همه تجمل و ریا بیزارم

متنفرم - می فهمی؟ - بیزا ر....رم..!

- علیاحضرتا! خواهش میکنم تأمل بفرمائید کمی صبر داشته باشید؟

- برای چه؟ - صبر برای که؟ - در انتظار چه چیر بمانم روزنه امید

که از دل تاریک من بآینده باز باشد وجود ندارد - بامید چه چیز و
برای چه کسی صبر نمایم؟

علیاحضرتا! چرا این همه پر حرارت و عصبانی هستید - همیشه زندگی

یکنواخت نخواهد ماند !

- سالیان دراز است ، که بی تفاوت بهمین گونه بوده است - چرا

انتظار داری که عصبانی نشوم؟ - من از این دربار ، این زندگی ، از این

درباریان دروغگو و ریاکار ، از این مردم دغلباز و بی صفت ، از این

گفتارهای منحوس ، تنفردارم - بیزارم ، بدم می آید ! میترسم -

میترسم از دست این احمقها - این دسیسه بازان نمک شناس دیوانه شوم

می شنوی ؟ دیوانه! -

- وای - علیاحضرتا ! استعدادارم کمی آرام باشید بنشینید تا خستگی

شما ، کمی برطرف شود ؛

- گوش کن کازیلدا - من از این‌ها بیزارم - کرکان باران دیده‌ای
هستند که در دربار برای دزدی، برای چپاول و غارتگری گرده آمده‌اند -
همه‌ی اینها گُر کند - کرکان باران دیده !!

درین هنگام صدای مرتب؛ یکنواخت کفشهای (دوشس البوکرک)
بگوش رسید و لحظه‌ای بعد در آستانه‌ی در ظاهر شد؛
- علیاحضرت اجازه میفرمائید؟ -
- بگو -

- همهٔ وزراء در انتظار قدوم مبارک هستند! - ملکه بر میخیزد و
(محرم اسرار) وی دستمال سفید رنگی، را بوی تقدیم نموده عرض میکند:
- بهتر است علیاحضرت چشمانشان را خشک نمایند!
ملکه نیز در غم خوشبختی اشک میریخت!

وقتی دریچه‌ی قلب را باز میکنند روح روشن و تابناک میشود !

دون سالوست خانه کوچکی را ، که در شهر داشت، در اختیار (ری
بلاس) گذاشته بود ؛ این خانه ، بخلاف ظاهر محقر کوچکی که
داشت سالنهای بزرگ و مجللی را دارا بود که در آنها انواع مجسمه‌ها
تابلوها و سلاحهای قدیم ، به چشم میخوردند - و برق اثاثهای نقره‌ای
آن ، در مقابل نور آفتاب چشمها را خیره میساخت - اما باغ نسبتاً وسیع
و درختان زیبای این خانه ، بهیچ وجه سبب شادی و مسرت خاطر ری
بلاس نمیشدند ؛ وی همیشه گرفته و غمگین بود - از سرنوشت و آینده‌ی
خود بیم داشت، و من الواقع میترسید ؛

ری - بلاس میشود از تو پرسید : چرا اینهمه غمناک و گرفته‌ای ؟
- از کاری که انجام داده‌ام نادم و پشیمانم



- کدام کار ؟ از این که منشی من شده‌ای ؟ یا از اینکه کنت
دآلب شمارا شناخت ؟

- از هیچکدام ! من هیچ وقت هنرپیشه نبوده‌ام - و از اجرای
نقشهای دروغین عاجزم ! من همیشه از دسیسه بازی و تقلب دوری میکردم -
حالا چطور خودم را بجای (دن سزار) (جا) بزنم ؟

حقاً که مرد احمقی هستی ! - تو درین دربار خیلی ترقی خواهی
کرد و ثروتمند خواهی شد !!

تصادفاً صحیح میفرمائید - من نفهمی و حماقت خودم را تصدیق می کنم
فقط خواهش دارم اجازه فرمائید که من از این دربار ، و این شهر و بعد هم
از ولایت بیرون بروم ، و بدنبال سرنوشت خویش بگردم - جناب وزیر
پلیس ! من برای این که در دسایس دربار امپراطوری عظیم اسپانیا
ش - کت کنم ، ساخته نشده‌ام - من آمده بودم تا بادامه‌ی تحصیلات عالی موفق
شوم - نه بدخالت در توطئه‌های دربار اعلیحضرت شارل دوم -

- از این حیث خیالت راحت باشد ؛ همه کسانی که در دربار هستند ،
ترا (دن - سزار) و پسر عموی من میدانند ، و هیچ گونه خطری برای
تو وجود ندارد ؛

- قربان ، من يك چیز میخواهم : دلم میخواهد از این شعبده بازی‌ها و
توطئه‌ها ، دور باشم !

- گوش کن ، بچه جان اولاً تو آزادی ، و بهر کجا که مایل هستی
میتوانی بروی ... باین شرط ، که اوامر مرا موبمو اجرا کنی !

- آه ... و زیر لب ادامه داد : « از این اوامر ، که نمیدانم چه عاقبت

شومی خواهند داشت!

- این طور احساس می کنم ، که تو اسرار دیگری نیز در دل داری؟...
گوش کن ، (ری بلاس) چشمان تو ، بیش از زبانت حرف میزنند ... من
پلیس کهنه کاری هستم . .. رازها را ، از نگاهها کشف میکنم . چرا
نمیخواهی اسرار خود را ، بامن که دوست تو هستم ، در میان بگذاری؟...
- آه ... ای خدای بزرگ!

- نمی فهمم ! چرا تا این حد از من میترسی؟... پرده پوشی اسرار ، در
برابر دوستی چون من ، هیچ مورد ولزومی ندارد . ما دو نفر دوست هستیم ،
تو بایستی بانهایت یکدلی اسرار را بامن مطرح کنی ، من نیز در
بر آورده شدن آرزو و هدف تو خواهم کوشید- گفتم که ما دو نفر دوستیم
اما در این دوستی يك شرط وجود دارد . و آن اینکه تو بایستی گفتار مرا
بخوبی بشنوی و بکاربندی !

- آقای رئیس پلیس! در آنچه قلب من ، باین سادگی ها... بار نمی شود -
و اگر باز شود روح من ، چلا و صفای تازه ای خواهد گرفت !

- ری بلاس ! برای من خیلی عجیب و باور نکردنی است . در
همستین ملاقات ، می پنداشتم که جوانی ساده و بی غلوغص ؛ و يك ولایتی
بی آلاش هستی ... اما اینك می بینم که تو نیز مثل مردم مادرید ؛ برای
خودت و در وجود خودت ؛ دنیای دیگری داری!- اما ؛ من يك روانشناس
هستم ... من پلیسم و عمری را درین راه گذرانده ام - تو نمی توانی ؛ و
هر گز نخواهی توانست ؛ اسرار خود را از من پنهان نگاهداری ؛ چشمان تو
بهتر از زبانت حرف میزنند... دل تو ، اسرار بسیاری دارد ؛ که چشمانت

بوضوح، همه‌ی آنها را بازگو می‌کنند ... من ایمان دارم که تو جز آنچه گفتی؛ به چیزهای دیگری نیز؛ که یقیناً از عشق و دلدادگی دور نیستند؛ فکرمی‌کنی!... چشمانت را، ای جوان بی‌تجربه؛ در چشمانم خمیره کن ... راست بگو؛ آیا عاشق نشده‌ای؟ ... باید بمن اعتماد داشته باشی دوست من!...

- باچه‌امیدی ... چگونه ...؟

- من دوست تو هستم ... تو بایستی بمن اعتماد کنی- و بانهایت صمیمیت و پاکدلی هر چه در دل داری؛ برای من بگوئی ...
- آخر جناب سالوست ... این غیرممکن است؟

- درد دنیا، هیچ چیز غیرممکن است!- توهنوز جوانی؛ و معنای این جمله را درك نمی‌کنی!

درین دقایق قیافه- بلاس- بسیار دیدنی و تماشائی بود. صورتش؛ نماینده‌ی يك درد و ناراحتی درونی بود. می‌خندید ... می‌گریست ... رنج می‌کشید، پیش میرفت و ناامید میشد، باز می‌گشت و امیدوار بود- موهایش روی پیشانی‌ش ریخته بودند - چینهای پیشانی‌ش حرف می‌زدند تکان می‌خوردند اندوهش را؛ درد ورنجش را؛ ناله‌های قلبش را؛ و حتی صدای باز شدن دریچه‌ی آنرا؛ بگوش جان‌میرساندند - خود او؛ يك شعله را در تاریکی روح خود می‌دید. پیش رفت و باز می‌گشت؛ می‌خواست که در تاریکی روح خود؛ پیش برود؛ و چیزهای بیشتری کشف کند - اما عاجز بود و این عجز و ناتوانی را؛ بخوبی درك می‌کرد؛ درك می‌کرد؛ میدانست که این عجز و ناتوانی را بتازگی در خود یافته؛ عجز نبود - تأثر بسیاری

بود، که وجودش را مختل میساخت - و این اختلال؛ روحش را کسل ساخته بود - میترسید؛ از اینکه اسرارش از پرده بیرون؛ و در کف نامحرم افتد - وی همچنان در دریای خیالات بی انتهای خود غوطه میخورد؛
دون سالوست؛ که پلیسی دغلاکروسیاس بود از جوانی را؛ که تازه با اجتماع و خانواده بزرگ در بار راه یافته؛ با هستگی و نرمی؛ بابر از عقده های قلبی خود؛ وادار کرد:

(- گوش کن ری بلاس، ما دو دوست هستیم؛ اگر دوستان بدرد دل های همدیگر توجه نکنند، چه کسی بایستی اسرار ما را بشنود!... چرا بمن اعتماد نداری؟)

- اعتراف می کنم، نظر شما درست بود .

- پس تو عاشق شده ای؟... مگر ازین آسان تر هم کاری هست؟

- گمان نمی کنم چندان ساده هم باشد!

- تو که زمانی ریاضی دان بوده ای... يك قضیه عشقی را، از يك معادله زودتر میشود حل کرد!.

- اما اشکال درین است، که من ملکه ...

- این هم مهم نیست دوست عزیز... آنچه را ز در دلداری بگو... ری بلاس، صدایش را محکم تر نمود و پرسید .

-... ملکه، علیا حضرت دو ناماریا، دونویبورك، بسیار جوان و زیباست!

- اما تو چگونه، بایک دفعه دیدن خاطر خواهش شدی؟...

- من او را، قبلا، و از سال های پیش می شناختم!... و مدت ها بسیاری با او

بوده ام ...

- نفهمیدم ! تو با او بوده ای؟ ... چیز عجیب و غیر قابل قبولی است.
 - زیاد هم عجیب نیست قربان !... علیاحضرت را ، «در نو بیورك» دیده
 و شناخته ام .

- آدم شاخ در میاورد!... مگر شما هم آلمانی هستید؟
 - خیر حضرت اشرف... کودکی بیش نبودم که در آلمان زندگی
 میکردیم . در آن هنگام شاید بیش از هفت یا هشت سال نداشتم... پدرم
 از کسانی بود که «بفرجی» دربار شهرت داشتند... علیاحضرت نیز، با کمی
 تفاوت از من کوچکتر بودند... و بسیار اتفاق افتاده ، که با ایشان همبازی
 شده ام !... روزها در باغ پارك مخصوص ایشان بازی میکردم... اما از هنگامی
 که با سپاهها تشریف فرما و ملکه شدند، پدیدار ایشان...

- درست، بقیه را خواندم ! و شما نیز همانند همه ی جوانان این آب و خاک
 زیبایی ایشان را پرستیدید و بخاطر این عشق سوزان از آلمان پانجنا آمده اید...
 نیست ؟...

- کاملاً درست است ... و شما واقعاً نابغه اید !

- بسیار خوب !... هیچکدام چیز مهم و مشکلی نیستند !

- دوست و سرور من ... میترسم ! از پایان و انتهای این جاده که می ایاده
 در آن پیش میروم، میترسم...

- گوش کنید ! ترس شما کاملاً بی هوده است . از امروز صبح ، شما بنام
 عموزاده وزیر پلیس در دربار علیاحضرت بکار مشغول شوید... و بازمانده ای که
 در دربار باشید، همه درباریان دوستان خواهند داشت... اگر همه بدانند که
 از خویشاوندان ، و نزدیکان من هستید، هیچ مشکلی در جلوی پای شما قد
 علم نخواهد کرد... اما صلاح شما در این است که از اوامر من، بخوبی

پیروی نمائید...

- آخر ترس من بیشتر از بنست ، که مرا بشناسند ، و رسوای خاص و عام شوم !... علیاحضرت ملکه در آلمان بامن بوده است ، و اگر شناخته شوم دیگر مفتضح ترین مردم اسپانیا خواهم بود!

- ری- بلاس! گفتم که توهنوز جوانی! زندگی هر روز رنگی و هر ساعت نیرنگی عوض می کند . از زمانی که تو و ملکه همبازی بوده اید سالهای زیادی گذشته درین مرور زمان همه چیز، تغییر یافته است... و تنها بیائی ملکه است ، که نقصانی ندیده ، و همچنان باقی است ملکه ، از همه کس ناراضی است ... از رجال بیزار و متنفز است ... رجال و درباریان هم بی دغدغه و بیم و نازاحتی ، بدزدی و چپاول مردم مشغولند! امپراطوری عظیم ، بزودی بنا بودی خواهد کرائید... و این گلشن سبز و خرم ، بویرانه و مسکن بوم و زاغ تبدیل خواهد شد ! من که وزیر پلیسم ، بصدافت میگویم ، که گناه تفتیش افکار مردم جز بگردن همین رجال دزد و غارتگر نیست دزباریان و رجال برای آنکه دزدیهایشان سریع تر ، و بهتر انجام شود ، با وسائل مختلف ، برای ایجاد احتناق و فشردن حلقوم ضعفای بی پناه می کوشند ... شاه نیز جز بفکر عیش و نوش ، جز در اندیشی ماهیگری ، بفکر چیز دیگری نیست... مردم گرسنه اند و فلاکت از اندام اجتماع بالا می رود ... نه این شاه بدر این مردم میخورد ، و نه این دربار ... بهر صورت فعلا کار دارم و نمیتوانم بیشتر برایت توضیح بدهم همین قدر بدان که پیشرفت کار ، و رسیدن بمقصود و هدف تو ، بسته باطاعت از او امر منست ... امیدوارم شنیده باشی ...»

و ری- بلاس سر را بعلامت مثبت تکان داد !



- از من چه میخواهید ؟ ... میخواهید امین باشم ؟ ...

استغاثه «۱»

گاهی انسان ، در يك دوراهی میماند ، نه میتواند پیش رود و نه بر گردد . این گونه حالات را شك و دودلی گویند ..

ازینکه هست خوشحال میشود ، و از خیال نبودن لذت میبرد .. پس کدام را انتخاب کند ؟ .. راهی را که خوشحالش می کند ، یا آنکه بوی لذت می بخشد ؟ . ری بلاس نیز ، در چنین حالی بود .. از اینکه در دربار بود ، ، قلباً شاد و مسرور ، و ازینکه میبایستی کور کورانه دستورات «دون سالوست» را اجرا کند ، رنج می برد . اما امید ویرا بر پای نگاهداشته

(۱) هوگو درین فصل از « ری - بلاس » نشان میدهد که اعمال درباریان نمونه‌ی يك سیاست پر دامنه و دغلکارانه است .. و بسیاری کشورهایی که باین گونه در بارها دچارند عاقبتی که دولت اسپانیا داشت دارا خواهند بود . « هوگو » نشان میدهد که : چون ثروت و قدرت آمد : امانت . راستی - مردانگی - رحم و وجدان - میگریزند !

بود . امید باینکه ، عشق ملکه را نسبت بخود جلب کند . . درین صورت ، همه چیز درست میشد .

او ، جوانی بود ، که از به دوران قدم نهاده بود ، و روی غلتك ترقی افتاده بود ! . از دغلكاری تنفر داشت . .

دربار علاقمند بود ، اما نه با آنهمه دزدی و خیانت و وحشیگری متمدنانه ! وی کتابهای بسیاری را ، درباره تاریخ دربارها و سلاطین مغرب و مشرق خوانده بود . و ذهنش با اینگونه فسادهای دربارها ، بیگانه نبود . ولی اصولاً از انگلها و بوقلمون صفقیهای درباری بیمناك بود ، و می ترسید . و ترس او بیشتر از اینجهت بود ، که در مقدم صف دسیسه بازان دربار ، قرار گیرد !

وی در باره ی این دوراهی بسیار اندیشید . می دید که « بودن » بهر صورت از « نبودن » بهتر است . و بهمین جهت سرش را بطرف دون سالوست . که کنجکاوانه ، وی را مینگریست ، و در انتظار پاسخ ایستاده بود ، گفت :

- موافقم !

- پس شرایطم را قبول می کنید ؟ .

- از من چه میخواهید ؟ .. میخواهید امین باشم ؟

- امانت در دربار چیز بی ارزشی است !

- لابد میل دارید ، و میخواهید در راه اعتلای نام اسپانیای بزرگ

مكوشم !

- اینهم يك وهم و خیال است !! تنها شارل کن وطن پرست بود ، و وطن

دوستان را دوست داشت !

- برای انتظامات ، و خدمت بمردم و ملت بکوشم . یا در راه برقراری عدالت فداکاری کنم ؟ .

- چه حرفهای پوچی ! انتظامات ! عدالت ! . اینها ارزش ندارند ..
عین حرفهایی است که ، نخست وزیران ؛ بعد از اینکه فرمان صدارت عظمای را از علیا حضرت گرفتند ، این گونه کلمات فریبنده را آنهم بنام «تئوری» و «فرمول» ؛ در اساسنامه ای که خودتنظیم می کنند و در نخستین جلسه ی هیئت وزیران با طمأنینه و طمطراق فراوان ؛ میخوانند ..

- بنابراین ؛ بنده نمیتوانم هدف و منظور شما را درك نمایم .. ممکن است تمنا کنم سرکار مقصود خود را واضح تر بفرمائید ؟

- شما پسر عموی من هستید ؛ و هیچکس در این موضوع شکی ندارد .
بنابراین دوست دارم تو باعث افتخار خانواده سالوست شوی . - این دربار مایه پیشرفت تو خواهد شد ، و تو بایستی سبب سربلندی نام مادر دربار باشی .. من مجبورم برای مدتی پایتخت را ترك نمایم و بآندلس بروم .. و بهمین جهت میل دارم که تو بنام یکی از افراد خانواده ای من ؛ در دربار باقی بمانی .

- برای من نهایت افتخار و سربلندیست که یکی افراد خانواده شما محسوب میشوم .. و امیدوارم لیاقت این انتساب در من وجود داشته باشد .
- آفرین دوست عزیزم . پس گوش بدهید . بعد از اینکه رسماً بنام عموزاده من ؛ بدربار معرفی شدید ؛ اشکالی برای ترقی و پیشرفت شما ، در کار نخواهد بود ؛ و شما از این انتساب استفاده های بسیار خواهد برد ؛ و علیا حضرت ملکه نیز بشما نزدیک خواهد شد ؛ و دوستی همه درباریان

بشما مشوجه خواهد گردید.

- راست است قربان ! فراموش نکرده ام که نخستین باری که بدربار رفتم بنخاطر قرابت و نزدیکی بشما بود، که وزراء مورد لطف و مرحمت بسیارم قرار دادند !

۱۰- بسیار خوب حالا که افکار مرا درك میکنی ؛ قلم بردار و هر چه میگویم مویموبلخط زیبای خود بنویس .

ری - بلاس لژین موضوع زیاد راضی نبود اما چاره ای جز اطاعت نداشت . - فقط تصمیم گرفت درمتن نوشتجات دقت لازم بنماید -

وقتی موشی در چنگال بچه گریه ای اسپر است ؛ چون حریف خود را چندان قوی نمی پندارد ؛ گاهی بفکر فرار می افتد - اما هر بار که بسوی روزنه امیدی میگریزد ؛ چنگال گریه بر بدش فرود می آیند - ری - بلاس نیز چنین حالتی داشت و در دست وزیر پلیس ؛ موش مانند اسپر بود و بنا اینکه میخواستند تا راه و چاره ای بیابد ، برایش ممکن نمیشد ؛ بهر صورت از جای برخاست و پشت میز تحریر قرار گرفت - صفحه کاغذی برداشت و قلم را بجوهر آلوده کرد .

- این جمله را بنویس : بمن کمک کنید - شما احتیاج دارم !

این جمله بیش از چند لحظه در گوشه هایش بر جای ماند سپس با پرده گوشش تماس یافت - و بعد بسان جسم سنگینی بر مغزش فرود آمد . « شما احتیاج دارم ؟ » مقصود چه کسی است ؟ - اما بهر صورت ناچار بود کور کورانه مطیع باشد ؛ پس باخط زیبای خود چنین نوشت :

« بمن کمک کنید - شما احتیاج دارم » . اما نگاه سؤال کننده ی وی

وزیر پلیس را بحرف آورد :

- قرار من باشما این بود ؛ که از من نفهمانه پیروی نمائید - و از همه گذشته شما جوان تازه کاری بیش نیستید و هنوز درك نمی كنهد كه جملاتی از من قبیل در عشق و عاشقی چه معانی زیبا و عذاب دهنده ای دارند ! و نمیدانی كه هر معشوقه ی سنگدلی را بر سر لطف خواهد آورد !!

- من كه عرضی نكردم - بفرمائید و ذیل این جمله را امضاء كنید .

- خط تو خیلی بهتر از منست . زیر آن فقط بنویس « سزار »

ری - بلاس ؛ بسختی دچار حیرت شد و با گیجی محسوسی پرسید .

- سزار ؟

البته « سزار » ؛ چیز مهمی نیست و تمام نامه های عاشقانه ی من باین امضاء بوده اند - و اكثر افراد خاندان من ازین اسم استفاده می كنند ؛ بنویسید و ناراحت نباشید !

بدین طریق این نامه بامضا و خط ری - بلاس (دن سزار) جدید ؛ نوشته شد ؛ و تسلیم « دون سالوست » گردید ؛

- بسیار خوب يك كار دیگر باقی است كه تئوری مانند در نامه ای دیگر بنویسید : با کمال افتخار و اخلاص « نو کری » جناب اشرف دون سالوست را می پذیرم !

نمیدانم احساس کرده اید كه آدم كتك خورده چه حالتی دارد یا نه ؟ وقتی مشتی بصورت ورم کرده اش میخورد ، نخست منك و کیج میشود ، بعد پس پس میرود و بسقوط نزدیک میگردد . در همین احوال چشمانش بدوران می افتند ، تازنده ی خود را بنگرد ری - بلاس نیز ، بشنیدن کلمه « نو کر »

چنین حالتی پیدا کرده بود . و با حالتی که تشنج و غلیان درونش را ظاهر میکرد ، پرسید ؟
-نوکرئی ؟!

دون سالوست ، که مردی دغلکار و پلیس بود ، ازینکه شخصیت وی را جریحه دار کرد ، پشیمان شد :

«- حقا که شما هنوز جوان ، و شاید هم بچه باشید . . دوست عزیز ، این بیش از يك-فرمول و مسخره بازی اداری نیست !. در تمام دربارهای عالم این چنین کلمات معمول و متداولند !. در دربار اگر مرئوسی برئیس خود ، روزی صدها بار «نو کرم - چا کرم - علام حلقه بگوشم» نگوید ، ترقی و تعالی نخواهد کرد.. سپس خنده‌ی مسخره آمیزی نموده ، سرش را تکان داده گفت :

- این که دیگر ، نبایستی برای شما تولید ناراحتی کند .. واقعاً جوان و تازه کار هستید .»

دن سزار (زی - بالاس) با تردید و دودلی جمله زیر را نوشت و امضا کرد
«با کمال افتخار و اخلاص ، نوکری جناب اشرف دون سالوست را می پذیرم !»

«سزار»

سپس ، درحالی که سخت از آینده می ترسید ، نامه را بوزیر پلیس تقدیم نمود :

- بفرمائید جناب اشرف ..

- متشکرم دوست عزیز !

گلها و خون منزار !

زندگی برای وی چنین خواسته بود . بایستی از ولایت دوردستی بیرون آمده باشد ، و خود را در پایتخت غریب پندارد ، اما اینك جوانی مقتدر و توانا در دربار دولت جهانی اسپانیا محسوب گردد .

وی ، از توجیم «حال» عاجز بود . گذشته را بخوبی بیاد داشت و پیش بینی آینده نیز امکان پذیر بود ، اما «حال» برایش بصورت يك خواب و خیال جلوه میکرد و همچنان که در تختخواب زیبا و مجلل خود ، دراز کشیده و چشم بر هم نهاده بود ، گذشته بسان نوار رنگارنگی با «گره» های بسیار که هر «گره» را يك حادثه محسوب میداشت از مد نظرش عبور میکرد : خودش را می دید که بالباس تنك و سورمه ای رنگ دانشجوئی از شهر کوچكش بعزم رسیدن بیایتخت ، وبدست آوردن كار و معلومات بیشتر خارج شده بود سپس دید که در میان جاده باریکی که در لابلای درختان ، و چمنزارهای بسیاری می گذشت ، طی طریق میکرد .. همچنین دید ، که در کنار جوئی

برای آبدادن باسب قهوه ای رنگ خود ، ایستاده بود ..
تا بآنجا که بوضوح صدای پای اسبان « کنت دآلب » و نو کرش رامی شنید
بقیه جریان باز آمدن دزدها ، و پیامی که از « کنت » برای جناب وزیر پلیس
آورد ، وزندان موقت .. آزادی .. و همه چیز دیگر ، حتی ملاقات و شناسائی
علیاحضرت ملکه محبوب را براحتی بیاد آورد . اما دردناکترین لحظات
آن خاطرات ، دقیقی بود که برای نوشتن آن اسناد عجیب پشت میز تحریر
قرار گرفته بود ! و خود بخوبی میدانست که معنی واقعی و حقیقی آن جملات
را نمیدانست . باخود می گفت :

- آیا همه اینها حقیقت محضند ، یا خواب و خیال ؟ زندگی چیز عجیبی است
سر نوشت میکشاند ، و بهر کجا که مایلست می برد ، بتای جمله که رسید ، بیاد
شعر معروفی که در باب سر نوشت در حافظه داشت افتاد ، و همچنان که سقف
کچکاری شده اطاق زیبایش را مینگریست ، زیر لب ، پشین زمزمه میکرد
« کبوتر بدون آنکه با فرزندانش وداع کند .

» پر کشید

» و بدامان آسمان رفت .

» در قعر فضا ، زیبائی مطلق وجود داشت

» او ، ازین خیال لذت میبرد .

» او زیبا بود . و زیبائی رامی پسندید .

» در خیال خود آزاد بود .

» اما سر نوشت مهارش را در دست داشت

» آری در دست داشت

« او همچنان در خیال بود ! »

« که غروب شد ! »

« طوفانی مهیب در گرفت و اوزا... »

« بدامان افق کشانید »

« زندگی برایش چنین خواسته بود.. »

« سرنوشت چنین میخواست »

« بدامان افق رفت »

« آنجا دریائی مهیب بود . »

« که بایستی از خستگی »

« بدان افتد و نابود شود ! »

« آری زندگی چنین خواسته بود »

« اسم این مهار »

« این بند و زنجیر »

« سرنوشت است ! » راست بود . زندگی او، چنین خواسته بود، که بی

توجه بسرنوشت سرپیش اندازد، و راه مادرید را طی کند... بخیال او ، این

راه نخست بتهصیل و بعد بیک شغل کوچک منتهی میشد، ولی سرنوشت چنان

خواسته بود ، که شد .

شادی بخش ترین دقایق عمر او هنگامی محسوب میشد که دربارهی

علما حضرت دوناماریا دونویبورکمی اندیشید ! درست در همین افکار بود که

صدائی وی را از دنیای ساکت و آرامی که برای خود ساخته بود ، بی رحمانه

بیرون کشید :

«سلام دوست من!» قهقهه‌اش در اطاق پیچیده، و دوباره، برگشت ری
بلاس بوی پاسخ داده، گفت:

«بفرمائید بنشینید، جناب وزیر!»

«بیش از چند دقیقه از ورود من باین اطاق می‌گذرد... اما شما، در
دنیای خود سیر میکنید...»

«اختیار دارید... چنین نیست»

«دوست عزیز! شما نمیتوانید اسرار تان را، از وزیر پلیس مخفی کنید.

قیافه‌ای شما خیلی از اسرار را عیان می‌سازد!

«شاید چنین باشد... اما من همه‌ی اسرار خود را با شما در میان می‌گذارم

«آیا واقعاً غمی دارید؟»

«خیر حضرت اشرف»

* * *

«بایستی با شما از (کارامانشل Caramanchal) بگذرید!

«چرا؟»

«در آن سوی کارامانشل در کوه‌های باستیل Castille گل‌های بسیار

زیبائی می‌رویند که آنها را بنام «گل آبی آلمانی» می‌شناسیم معبود و محبوبه

تو، این گل‌ها را بسیار دوست دارد!

ری بلاس، در حالی که از شادی روی پا بند نبود، گفت:

«کاری ازین ساده‌تر، ممکن نیست!»

«آفرین! یک‌دسته از این گل‌ها را روی یخی از نیمکتهای باغ مخصوص

که گردشگاه شبانه‌ی علیا حضرت است، خواهید گذاشت... فعلاً خدا حافظ

موفق باشید!

- روز بخیر جناب وزیر ...

دوقتی گلی را که از بی آبی پژمرده است، آب بدهید، خواهد شکفت .
دلری، بلاس نیز با شنیدن آخرین جماعی دون سالوست، از هم بازو شکفته گردید
و روز بعد، هنگام طلوع آفتاب با اسب زیبا و تندرویش، بسوی ارتفاعات
کاستیل روانه شد .

کوهساری بس شکفت انگیز بود. غرق در زیبایی و طراوت. گلهای وحشی
فراوانی سرسبز دامنه‌ها را پوشانده بودند.

چنان بطرب آمده بود، که چند قطعه‌ی زیبا، از اشعار لاتین را زمزمه
می کرد ، و نسیم فرحبخش کوهستان را، حریصانه بریه‌های خود میفرستاد.
» دوزلفت. رنگ شب دارند

» مرا بسان شب

» خاموش کرده اند

» اما دل من همیشه سخن میگوید

» و ترا دوست دارد !

☆

» راستی توهم

» این چنین چون من

» مثل پائیز، خاموش و غمگینی؟

» خدایان بهتر میدانند

☆

» اما بیا در این بهار

» که عمر زیبا میشوند

» بیاد هم باشیم .

« تو در میان حریر زیبای لباس خوابت

و من در دریای بی انتهای غمها!

معز ری بلاس نیز همچنان که میرفت و آوازمیخواند - بی کار نبود داشت ملکه‌ی محبوب و معبود خود رامی‌دید... می‌دید، که بانگاه نافذ خود، بر اندازش میکرد و طالب دیدار او بود!...

آب، می‌خروشید، و فریاد کنان در دره پیش میرفت. آب نبود. حادثه و عذاب بود. در رسیده بود که هستی‌های فراوانی را نابود کند. و نیز بعید نبود که، رُی بلاس جوان هم يك قربانی دیگر باشد! اما هم چنان که باشوق و بی‌تابی آمده بود، با شوق و بی‌تابی نیز بآب زد!... امواج او را تخته مانند، با خود می‌بردند و اگر مهارت بسیار او نبود، اینک، برای همیشه خاموش میماند... اما عشق، آدمی را چنان می‌کند که از مرگش هراسی نیست! - گلها، نوعی زیبایی سحر آمیز داشتند قدرت خلافتی طبیعت، در آنها هویدا بود و انسان را جادو میکرد دسته گل چیده شد در بازگشت نیز از مرك نترسید. او بایستی امشب. این گلها را در پارك دربار و گردشگاه مخصوص معشوقه‌اش می‌گذاشت - بنا بر این، مرك چیز کوچکی بیش نبود - بآسانی از آب گذشت - در کنار، هنگام خارج شدن از رودخانه از انگشت سبابه‌اش خون می‌چسبید. زیرا بایك صخره‌ی تیز، تصادم کرده بود!، این نیز مهم نبود. عشق ما فوق همه چیز، جلو می‌گردد - با استعمال جزیان خون بسته شد وقتی بباغ داخل گردید جز نوای چهچه‌پرندگان خوش آواز صدای

دیگری بگوش نمیرسید ... آهسته از استخر بزرگ، که ماهیان در آن
غوطه وربودند گذشت و در کنار نیمکتی ایستاد ... باخود می اندیشید که
شایدشبهها، ملکه‌ی محبوبش، در این جا می نشیند، وبمهتاب مینگرد ومیان
استخر راتماشامی کند ..

كلها را، روی نیمکت گذاشت ... وبدون آنكه ملتفت افتادن دستمال
خون آلود، از دهانه‌ی جیبش شود، باغ راترك نمود وبخانه برگشت.



وقتی ملکه زنده میشود !

نزدیک نیمه شب بود :

- خستگی از همه چیز بد تراست ... اصولا خسته شدم ، ازین وضع
مکلی بیزارم ...

- ممکن است علیاحضرت برای استراحت به پارك تشریف ببرند ... مهتاب
بسیار زیبا و جالب است .

- تو زن مهریانی هستی ، کازیلدا . من فقط درد من طبیعت وقتی خودم را با
می بینم - آسوده می شوم !

- لطف علیاحضرت؛ همیشه شامل حال من بوده است .

آنان، قدم زنان از سرسرا عبور نموده، بداخل باغ رفتند ، و در ضمن
مهور از سنگفرشهای میان چمنها ، صحبت میکردند :

- حق یاتو بود ، کازیلدا . آسمان اسپانیارا هرگز باین جلال و شکوه

ندیده بودم !.



کازیلدا ، ندیه خاس ملکه ، و پیوسته همراه وی بود .

- تصدیق میفرمائید، که شبهای تابستان عالی‌ترین شبهای سالند .
- باز هم حق با تست! ؛ درین هنگام ، بدون آنکه بخواهند، با ستخر
نزدیک شده بودند ...

- کازیلدا ... کازیلدا ... گل‌های آبی آلمانی ، چه دسته گل زیبایی -
در میان همه گل‌های دنیا ، این گل را بهمه ترجیح میدهم . آیا میشود فهمید
که آورنده، چه کسی بوده، و از کجایمیدانسته، که من این گل‌ها را دوست
دارم ؟.

- غلیا حاضر تا باور کنید که عالی‌ترین گل‌های وحشی هستند ...
- چیز عجیبی است ... خیال نمیکردم درین جا، کسی ازین امر اطلاعی
داشته باشد !

- و تصدین می‌فرمائید ، که بایستی آورنده‌ی این دسته گل را مستثنی
کرد !

«دونا ما ریادو نو یبورک» باوُلَعُ خاصی گل‌ها - رامی نگریست :

- زیباتر ازین نمیشود پیدا کرد - جادومی کند !

- اینهارا ببینید !

چند قطره خونی که در اطراف نیمکت ریخته بودند، نظر ندیمه مخصوص
ملکه را جلب کرده بود ، اما ملکه دستمال را، که تقریباً زیر نیمکت افتاده
بود ، کشف نمود! . وی زیر لب، با خود حرف میزد :

- این يك از جان گذشتگی است ... فداکاری و از آنهم بالاترست ...

- از رودخانه گذشته است - وبلاشك اگر شنا گر قابلی نبود، بهیچ وجه

جرات عبور از آن را نداشت !.

زن، بیش از هر چیز فداکاری را دوست دارد ... و از آن لذت میبرد ... و این حس فداکاری «آورنده گل»، بسختی ویرا شاد نمود. و سبب شد، که چند دقیقه در دنیای خود بسیر پردازد !

- جز او، هیچ کس چنین کاری نمیکند !

- علیاحضرت چه کسی رامی فرمائید ؟

- يك جوان رشید !

- نمیدانم . اما این کار، پس از عشق و علاقه ، فداکاری دیگری میخواهد

- او ، برای آنکه این کلها را که من دوست دارم بیاورد ، از جانش

گذشته ... از فداکاری هم بالاتر است !

- اجازه می دهید، درباب این امر تحقیقات نمایم ؟

- نه همه چیز را میدانم ...!

ملکه زنده شده بود ! دیگرزندگی را تاحدی دوست داشت .

بی امید نمیشود زندگی کرد ... زندگی بی امید بهتر از مرگ نیست .

آری ملکه زنده شده بود ... افکارش ، به همراه ماه در آسمانها جولان میزد

و دستمال خونین، در میان انگشتان ظریف و زیبایش تکان میخورد ... این

دستمال را بخاطر فداکاری صاحبش دوست داشت ، و شاید هم می پرستید ...

آنرا گاه می بوسید، و زمانی بسینه ی برجسته ی خود میچسباند ! صدای بوقی

که از برج مخصوص برخاست، نیمه شب را اعلام کرد . و نیز معلوم ساخت

که از آن بُعد عبور و مرور از کوچه ها و خیابانها ممنوع است

آنگاه ملکه و ندیمه اش، از سنگفرشهای میان چمنها گذشته، رفتند، که

تا صبح استراحت کنند !...

نامه ای برای ملکه

شاید در میان دربارهای سراسر اروپا، کمتر دربار و کاخ سلطنتی، زیبایی دربار امپراطوری عظیم و جهانی اسپانیا باشد.

برای ساختمان این دربار، میلیارد ها اشرافی طلا خرج شد، و بدستور « شارل کن » مشهورترین معماران و سنگتراشان، از گوشه و کنار دنیای اسپانیا و مشرق زمین، جهت طرح نقشه، و ساختمان آن، گرد آمدند.

دیوارها و ستونهای آن از عالیتین و جالبترین نوع مرمر هستند. نقاشان بسیاری نیز برای رنگامیزی دیوارها و طاقهای بلند و رفیع سالنها، استخدام شدند.

عالی ترین تابلوهای اسپانیا، برای زیبایی و شکوه این کاخ عظیم، خریداری، و در سالنهای وسیع و مجلل بطرز زیبایی آویخته اند. مجسمه های بسیاری، از مرمر سفید در گوشه ها بچشم میخورند، و اثاثیه ی قرون و سطائی ببیند مرامفتون عظمت و قدرت خلافتی هنرمندان شرق و غرب، در بوجود آوردن چنین آثار بدیع و جاودانی مینماید.

در قسمت‌های مختلف این بنای عظیم، هنرمعماران شرق و غرب، با اهتمام کامل، بچشم می‌خورد... زیرا در آن زمان، تمدن نسبتاً جدید اسلام-ی در سراسر جنوب غربی اروپا و اسپانیا، رایج بود، بطوری که وقتی سالها بعد، مسلمین از نظر سیاسی شکست خورده بودند، باز هم آثار و بناهای بزرگ را بطرح و سبک آنان می‌ساختند.

در این کاخ عظیم، سرنوشت بسیاری از کشورها، و ملیونها انسان تعیین می‌گردید و «علیا حضرت ملکه دوناماریا دونویبورک» این سرنوشت را تعیین مینمودند زیرا شاه، جز در اندیشه‌ی شکار و تفریح بهیچ فکر و اندیشه‌ی دیگری نبود و بهمین جهت، ملکه از تنهایی و بیش از همه از دوری وطن رنج میبرد:

زندگی عادی، بخاطر سادگی و بی‌رودربایستی بودن، شیرین تر و زیبا تر جلوه می‌کند. اما جلال و شکوه اگر همیشگی و مداوم باشد بسیار عذاب‌دهنده و رنج آور میشود. ملکه نیز چنین حالتی داشت... و از این همه تشریفات فوق‌العاده، و از همه بدتر، «استراق‌بصر» شاهزاده خانم، «البوکرک» Albuquerque، در جریانات مخصوص او، بود که وی را بسختی عذاب میداد!.

- کازیلدا؟... این گلها را من می‌پرستم... دوتا از این‌ها را بسر من بزن... و دو شاخه گل زیبای آبی آلمانی را، بدست ندیمه‌اش داد.

- بکیر... و مواظب باش جای مناسبی بزنی!

- چشم! علیا حضرت! درین هنگام، شاهزاده خانم «البوکرک» وارد شد:

- علیا حضرت میدانند که گل زدن برشان برای همه کس آزاد نیست.

و این رسم قدیم و باستانی، بایستی رعایت شود .

بنابر این اجازه فرمائید فلان شاهزاده خانم باین کار اقدام نماید ؟ ...

ملکه و شاهزاده خانم در کنار پنجره ای، که بر حیاط «بیرونی» کاخ مشرف بود . ایستاده بودند . و علیاحضرت، باسک زیبای خود بازی میکرد. صدای پای اسبی، که وارد «بیرونی» کاخ شد، نظر ملکه را جلب کرد... برخاست و از پنجره، بیرون خم شد؛ درین هنگام صدای شاهزاده خانم را شنید که با طعنه‌ی مخصوصی می گفت :

- بهتر نیست، از پنجره بیرون خم نشوید! علیاحضرتا؟ این کار برای شما زننده است !.

این پیک را، همه می شناسیم «ری-بلاس» یا «دن سزار» فعلی بود، که نامه‌ی امپراطور را، جهت تقدیم نمودن بملکه آورده بود . پس از چند دقیقه، که عجولانه از پله‌های کاخ بالا می آمد، با آرامش حرکاتی که تازگی در دربار یاد گرفته بود، از در سالن وارد شد؛ و مراسم تکریم و تبراز بندگی را بعمل آورده؛ و نامه را دودستی تقدیم ملکه نمود؛ اما شاهزاده خانم البو کرک گفت :

- علیاحضرت میدانند که رسوم را بایستی بجا آورد . اجازه دهید نامه را نخست من بخوانم !
- بفرمائید .

شاهزاده خانم، پس از آنکه نامه را دقیقاً بازبینی و مطالعه نمود، بملکه مسترد داشت و وی چنین خواند :

« ماریا !

«نمیدانی چقدر هوا گرم و توفانی است!»

«اما مواستم شش کرگتر ابراکشم...»

«شارل»

دوون گریتان، که بتازگی وارد شده بود، پوزخند تمسخر آمیزی ده پرسید:
«همین؟»

ملکه ازین نامه سخت برآشفته، و بقدم زدن پرداخت، سپس درمقابل
ری-بلاس ایستاد، و پرسید:

حامل این نامه شما هستید.

- بله

سپس بطرف شاهزاده البوکرکرو نموده گفت:

- لابد این آقا تازه بخدمت، وارد شده اند.

- آری اسم ایشان دون سزار و از خانواده مشهور و سرشناسی است... و شخص

اعلی حضرت ایشان راجهت دربار علیا حضرت انتخاب نموده اند.

درین هنگام، انگشت زخمی «ری-بلاس» بجیب شلوارش اصابت نموده

و قطرات خون از آن چکیدن گرفت. ملکه با نوعی ناراحتی، پرسید:

- چرا دستتان زخم شده؟

دون سزار، که غرق تماشای ملکه بود، ازین سؤال یکه ای خورد گفت:

- هنگام شکار جراحتهی پیدا نمودم... و حالا دوباره سرباز کرده! چیز مهمی

نیست!

- اتفاقاً مهم است... کازیلدا دست این آقا را پانسمان کنیز

- علیا حضرت! کلید صندوقچه را گم کرده ام... امیدوارم ببخشیدم!

- ملکه دستمال خونین را، که دیشب یافته بود، از میان پستانهای بر

جسته خود بیرون کشید، و «بدون سزار» داد.

با این دستمال محکم ببندش !

- متشکرم - علیاحضرتا !...» و همچنان بوی خیره شده بود !

درین هنگام، عشق رنگری - بلاس را پرانده بود! و شاهزاده **الهر**  خیال کرد وی واقعاً بیمارست :

- بهتر است ما برویم، و این آقا که حالشان خوب نیست ، کمی استراحت کنند .

لحظه ای بعد در آن سالن بزرگ جز دون گریتان، و دون سزار کسی نبود:
- تو چرا اینقدر لوس و بچه ننه هستی؟ بخاطر يك خراش اینهمه بچه بازی
در آورده ای ؟

- قربان ... اختیار دارید

احمق من قربان نیستم! رئیس تشریفات علیاحضرت و بنام حضرت اجل
اشرف دون گریتان مشهور عام و خاص هستم ! ری بلاس ، که میدانیم
جوانی شهرستانی و تاحدی ترسوست ، فوراً از جای برخاسته، پس از تکریم
و تعظیم فراوان گفت :

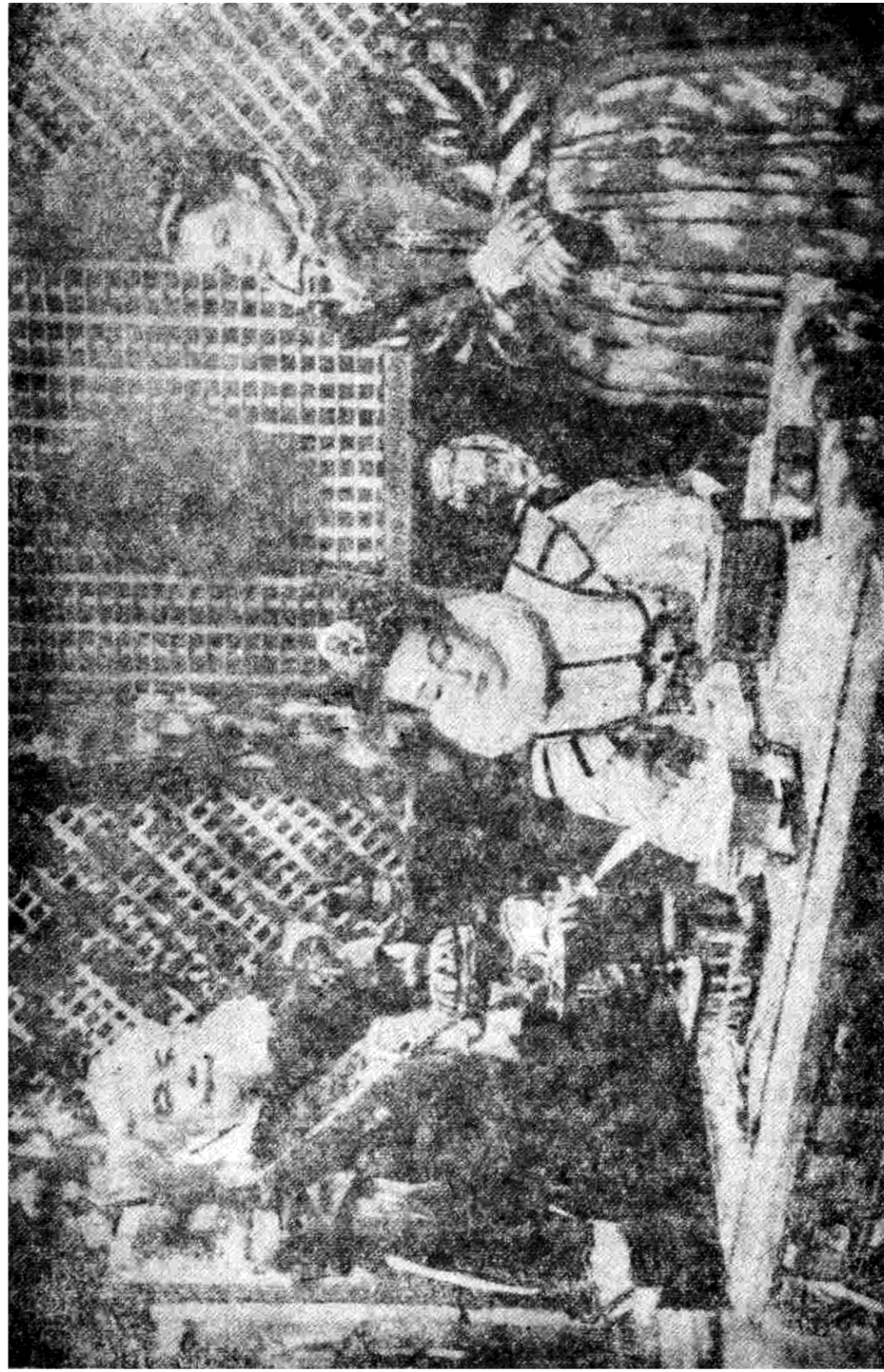
- بنده کوچک سرکارم هر امری بفرمائید اطاعت خواهم کرد ...

«صندوقی، بسوی آلمان»!

در بسیاری جاها زن را جنساً حقیرتر و کوتاه‌نظرتر از مرد میدانند... اما هم‌چنان که همه چیز استثنائی دارد، درین جانیزبایستی مردان را نیز بشدت تنك چشم و حسود دانست:

از هنگامیکه، «دن سزار» بدربار و بخصوص بحضور ملکه آمد کینه‌ی شدید وی در دل دون گرتیان رخنه نمود! زیرا رئیس تشریفات دربار نیز، بشدت عاشق و دل‌باخته‌ی علیاحضرت دوناماریادویبورک بود! و با آنکه سنش خیلی بیش از ملکه بود چنین سودائی را در سر می‌پرورانید.

وی اعتقاد داشت، که بزودی از وصال «ملکه» کامیاب خواهد شد و نقشه‌اش انجام خواهد پذیرفت... اما وجود «شیطان» که در قاموس دون گرتیان، بمعنی «دن - سزار» بود، مزاحم وی محسوب می‌گردید. زیرا میدانست ورود جوانی رشید و زیبا بدربار هرگز فرصت استفاده‌ای جهت وی باقی نخواهد گذاشت! و همین دلیل پیوسته در صد خرده‌گیری و آزار واذیت «ری‌بلاس» بود. و گاهی نیز در حضور ملکه از وی بدگوئی و سعایت می‌کرد... واز



... شما این صندوقچه را بآلمان خواهید برد؛ ...

اینکه در اکثر مواقع ، علیاحضرت ملکه ، ازدون سزار پشتیبانی میکرد ، سخت رنج میبرد .

علیاحضرت ملکه ، از دون گریتمان ، بسختی بیزار بود... و دشمنی ویرا با دن سزار حس میکرد. بهمین سبب نقشه‌ای، در مغز خود کشید و اجرا کرد :
- مثل اینکه باز هم بادون سزار می‌جنگید !

خیر علیاحضرتا ! این جوان بسیار جسور و- (وجمله‌ی خود را، ناتمام گذاشت.)

- فکر نمیکنم وجود این جوان زیبا ، جای شما را تنگ کرده باشد ... و مزاحمتی هم برای شما ایجاد کرده....!

- بنده که عرض نمیکنم ... اما او بسیار لوس و تازه بدوران رسیده است

- تصادفاً اشتباه می‌کنید ، وی از خانواده‌های بزرگ و قدیمی است ... و

جوانی شجاع ، زیبا ، شریف و نجیب است ...

- البته تصدیق می‌فرمائید که دیروز شجاعت خود را بروز داد و بخاطر

يك زخم كوچك چقدر زبون و درمانده بود! او با چه طمطراقی شكار رفتن خود را ، برخ ما کشید!.

- گمان نمیکنم فخر وی، از آوردن نامه‌ی امپراطور، برای من بود.

- این کار يك نامه‌رسان است - و زیاد مهم نیست .

- اوه ... راستی شما باید خدمتی برای ما انجام دهید ! ، دون گریتمان

با کرش و تکریم عرص کرد :

- فدائی، آماده‌ی فرمانبرداری هستم !

- بایستی این صندوقچه را، مستقیماً بآلمان برده، شخصاً پیدرم تحویل

دهید - و درب آن جز بادو کلیدی که نزد من و پیدرم هستند ، باز نخواهد شد

- علیاحضر تا از اینجا تا نویبورك بیش از سه هزار و شصت کیلومتر راه است و تصدیق بفرمائید که راهی بسیار صعب و مشکل و طویل است .
- بهر صورت این وظیفه را جز شما، نخواستم بکس دیگری محول کنم- و البته انجام خواهید داد !

گرتیان، چون مار زخم خورده ، در حالی که قطره اشکی در چشمانش جمع بود؛ با کرش و تعظیم ، از در بیرون رفت !

لحظه ای بعد ، ملکه، کازیلدا، ندیمه اش را فراخواند :

- بفرمائید - علیاحضر تا !

ملکه با شادی گفت :

گرتیان را دست بسر کرده ام !- و برای مدت زیادی از دستش راحت شدیم !

- خدا را شکر !

- نامه ای برای پدرم فرستادم، بگیر و بخوان !

سپس نامه را بدست کازیلدا داد و او چنین خواند :

- ازین مرد پر حرف بیزارم، هر چه بیشتر معطلش کنید

«مادرید- دو نامار یاد و نو یبورك!»

ملکه، همیشه خسته اند!

از مراسم قدیم اسپانیا بود، که بدون امپراطور یا نایب او (ملکه) تشکیل هیئت وزیران غیر ممکن بود! و بهمین جهت بسیار اتفاق افتاده بود، که جاسه بخاطر عدم حضور ملکه، پس از ساعات بسیار انتظار، بدون اخذ تصمیم! تعطیل میشد.

زیرا ملکه همیشه خسته و گرفته، ناراحت و عصبانی بود. از همه چیز و همه کس بدش می آمد - و بهمین جهت تا دیر وقت از خوابگاه خود، بیرون نمی آمد، و همچنان در تخت خواب خود غلت میزد و تنها بود! و میدانیم که شاه نیز جز بفکر شکار، در اندیشه ی دیگری نبود. ملکه زیبا و جوان نیز، بخاطر عدم توجه شاه، دچار دسایس و توطئه های خائنانه ی درباریان میگردد!

او هم زن بود، و خواهشهایی داشت، که هر زن شوهر دار دیگری نیز دارد -
- کازیلدا؟!!

- . بفرمائید - علیاحضرتا - ملکه لحظه‌ای سکوت کرده پرسید :
- تازه چه خبر ؟
- اطلاع قابل عرضی ندارم ... « همه چیز بر وفق مراد است - خدایا طر
علیاحضرتا آسوده باشد ! » .
- دن سبزار چه می‌کند ؟ .
- بوظیفه‌اش عمل می‌کند - جوان بسیار شایسته و زیبا و هنرمند است ! -
- میدانی ! از وقتی که این جوان بدربار من آمده، کمی امیدوار شدم -
- کازیلدا، من ازین پیر گفتارها بیزارم - متفترم - همه‌شان عمر سیم‌رغ دارند ! -
- اتفاقاً خانم « سانتا کروز » ازوی خیلی تعریف میکرد -
- او - بگو ! - تو که میگفتی بتازه کی خبری نداری ! بگو ببینم ؛ چه
می‌گفت ؟ .
- عقیده داشت که از نجبا و ثروتمندان قدیمی است ! و زیبائی و شجاعت
فوق‌العاده‌ای دارد !
- پس دیگر محظوری برای معاشرت وی با مادر بین نیست ... و میتواند
ما را ببیند !
- البته ! و فکر نمی‌کنم شاهزاده خانم البوکرک نیز حرفی داشته باشند !
- دیگر چه خبر، کازیلدا ؟
- خانم کنت دآلب نیز از قول شوهرش سخت ازوی تعریف میکرد -
- بگو چه میگفت ؟ .
- میگفت جوانی زیبا، شجاع، هنرمند و باارزش است ... و از همه بالاتر
از خانواده‌ای نجیب و اصیل است، و بطور کلی هوش و شجاعت عجیبی دارد !



- به به! بسیار عالی ... کنت د'آلب مرد بی نظیر و فهمیده است! ... فکر نمیکنم با این تفصیل، کسی بتواند با نخست وزیری این جوان زیبا و شجاع مخالفتی کند! ...

•
- او امر علیاحضرت، بدون تفصیل و مقدمه نیز، مطاع همه است! و کسی را یارای مخالفت نیست!

- بسیار خوب - فکر میکنم جوان با پشتکار و رحیمی نیز باشد ... بهر حال الان او را دعوت کن تا پیش ما بیاید!

زنها، گاهی دلفکهای خوبی هستند! کازیلدا نیز چنین بود. و درحالی که بانوعی پیچیدگی کمر، ادای شاهزاده خانم البو کرک را درمی آورد، بالجنی تمسخر آمیز گفت:

- نفهمیدم! علیاحضرت، بدون حضور من، ازیشان پذیرائی خواهند کرد؟ و ملکه درحالی که زیر لب می خندید، گفت:

- خیر، درحضور شما! و کازیلدا از در خارج شد.

اطاق کار دن سزار، دفتر مخصوص علیاحضرت ملکه، دو ناماریادونویبورک بود! و از دعوت ملکه، سخت تعجب کرد، ولی نتوانست شادی و مسرت خود را پنهان کند. صورتش سرخ شده بود، درحالی که اثرنوعی هیجان و ارتعاش قلبی، از صورتش ساطع بود، بخوابگاه مخصوص ملکه نزدیک شد!

تصادفاً درین هنگام، چندتن از درباریان در راهرو، اوو کازیلدا را دیدند! یکی از آنها، در گوش دیگری گفت:

- این همان نوکردون سالوست است، که گفتم رئیس دفتر ملکه شده!..

و باز آرامی خندیدند !

ری بلاس، سخت تهیج شده بود - و از اینکه خود را در خوابگاه ملکه می دید بسیار خوشحال بود . و بهمین سبب فراموش کرد ، بهلیا حضرت ادای احترام کند و معذرت خواست :

- از اینکه ادای احترام را فراموش کردم، عذر می خواهم ...

- خوب کردید ! من ازین دربار باز بهادتم می آید ! تمام این درباریان

پیرو فرتوت بیزارم ! بهتر است دیگر درین باب حرفی نزنید ،

- خدای نا کرده ، علیا حضرت بیمار نباشد ؟

- اگر شما هم بجای من بودید، درین محیط پر از میکرب، درین دربار

پراز حقّه باز و دغلکار، بیمار نیز میشدید ! اینها همگی گر گهای باران دیده ای

هستند ، که بنام درباریان بجان مردم افتاده اند - از کنت دآلب متشکرم ،

که شما را بدربار من آورد . کنت مردی دانشمند و فهمیده است - اما او هم از

دربار بیزار است - و هیچوقت پیش ما نمی آید .

- بی شک، علیا حضرت را سنگینی مسئولیت دربار خسته نهوده است.

- هنوز شما بدسایس و توطئه های این درباریان دغلکار وارد نشده اید، و

از آن جالبتر ، قیافه های منحوس و گفتار مانند این احمقهای حقّه باز است

من ازین رسوم و قواعد درباری سخت منزجر و متنفرم ... از همه ی این درباریان

بدم می آید .

- این را، قبلا نیز احساس کرده بودم. شما بیک مرد شجاع و جوان احتیاج

دارید ، تا از شما جانبداری کند !

این جمله بملکه نیروی غریبی بخشید . دردل شاد شد، اما چیزی ظاهر

فکرد . و بندیمه اش گفت .

- جوان چیز فهمی است .

- بزرگزادگان اسپانیا، و نجبای ثروتمند ، همیشه تحصیل کرده و فهمیده اند .

ری بلاس گفت :

- شاید علیاحضرت ، در آرزوی تجدید دوران کودکی ، و چمنزار پارك

شخصی خود هستند . که بادختران کولی بازی و تفریح میفرمودند !.

ملکه، بانوعی اعجاب و تحسین بکازیلدا گفت :

- چیز عجیبی است ! از کودکی و تفریحگاه من نیز با خبرست ! و بعد با

لهجه ای کاملاً خودمانی گفت :

- دن سزار ! میشود پرسید که این هارا از کجا میدانی ؟

- چیزهای بهتری نیز میدانم .

- کازیلدا ! از شبی که دسته گل آبی آلمانی را در پارك یافتم کوئی جوانیم

تجدید شده است .

- علیاحضرت شکسته نفسی می فرمایند - زیبایی شما ، فوق العاده است

و آنکهی هنوز در عنفوان جوانی هستید !

ری بلاس که ساکت مانده بود ، گفت :

- جناب کنت دآلب، زیبایی شمارا، برای من تعریف کرده بود ، ولی اینک

شمارا بین از آنچه ایشان می گفتند ، زیبا می بینم !

- شاید در تمام دربار اسپانیا، شمارا درك کرده باشید. دسته گل آبی
وطن خودم را، با تمام خزائن و جواهرت این دربار معاوضه نخواهم کرد -
اگر در برابر يك شاخه آن‌ها ، تمام هندوستان را بدهند ، نخواهم داد !-
فراوش کردم ، از انگشت شما سئوالی کنم ! . مثل اینکه هنوز
هم خوب نشده !

- خیر، کاملاً خیر، ولی چیز مهمی نیست... خوب خواهد شد .
- بسیار خوب. به‌ترست استراحت کنی دن سزار.
وی با نوعی غرور و خوشحالی با خدا حافظی دوستانه‌ای ، از در بیرون آمد
ولی درلش آتشی از امید و آرزو برپا بود .
- ببین کازیلدا! تو محرم اسرار من هستی!
- از لطف علیا حضرت ممنونم !
- ... اگر این جوان باین دربار نمی‌آمد، تا دوسه ماه دیگر دیوانه میشدم ،
اوست که زبان دردهای مرا می‌فهمد ، و مرا از چنگ ایشان رهایی می‌بخشد!
... راست میگفت . اوزن بود ؛

يك زن، بیش از پول و ثروت امید و شادی می‌خواهد !
ثروت او؛ از تمام مردم بیشتر بود اما خود را خوشبخت نمیدانست!
انواع لوازم آرایش- جواهرات - لباس‌ها و عالی‌ترین الماس‌ها و زمردهای
دنیا را در اختیار داشت . کاخهای عظیم ، مزارع سرسبز و خرم - دشتهای بی
انتهای طبیعت... گنجهای دولت جهانی اسپانیا در کف او بودند - اما خوشبخت
نبود !

برای يك زن، ثروت راهی است، كه ممكن است خوشبختی را نزديك
كند - او يك مرد لایق، شجاع و زیبارا كه بتواند زبان او در لث را درك
نماید: بتعام ثروت اسپانیا ترجیح میداد «و حق هم داشت!» (۱)»

* * *

صدور فرمان

« چه خوب بود، که یا فرمانروایان دانشمند بودند »

« یا دانشمندان ، فرمانروا !! ... »

این جمله را افلاطون در قرن‌ها پیش گفته ، و امروز در اینجا مصداق پیدا کرده است.

اما در جامعه‌ای که بر اساس داستانهای باستانی، پادشاهش بحکم‌پریدن و نشستن يك «باز» شکاری تعیین میگردد، و سرنوشت يك مملکت بپریدن و نشستن يك باز بستگی دارد ، نمیتوان دزین باب سخن گفت! !

يك جامعه، اگر دلسوزانه هدایت شود، مترقی، بزرگ و باارزش خواهد بود و اگر رهبرانش جز مال‌پرستی و تکثیر ثروت خود ، اندیشه‌ای نداشته باشند ، هرگز جز انحراف و انحطاط ثمری نخواهد برد!

در جامعه‌ای هم که فتودالها حکومت دارند، نمیشود از حکومت دانش و دانشمند بحثی کرد .»



ملکه را هر صبح ، پس از خواب ، ارایش میکردند ، و زیبایمی وی دوچندان میشد !

حکومت‌های سلطنتی غیر مشروطه نیز چنینند. يك شاه، يك مملکه، حاکم بر مقدرات جامعه است. حکم او حکم خداست و بر حرف او، حرفی نیست! او بسیار اتفاق افتاده است، که پادشاهی پس از خود زنی را بعنوان ملکه‌ی کشور، انتخاب کرده است. و نیز بسیار دیده شده، که ملکه‌ای بخاطر قدرت کاملی که داشته، معشوق خود را، بعالیترین مقامات دولتی رسانده است!... و درین گونه حکومتها جز «اقبال و شانس» چیز دیگری در کار نیست... و این شانس، درین جا، در اسپانیا به دون سزار، که ایک محبوب و منظور نظر علیاحضرت ملکه بود! روی نمود، و بطور غیر منتظره‌ای بریاست وزیران دولت جهانی اسپانیا انتخاب شد. و خوانندگان میدانند، که درین امر جز «خواست و میل» علماحضرت ملکه چیزی دیگری دخالت نداشت و نمیتوانست داشته باشد.

در يك مملکت سلطنتی، وقتی رژیم و حکومت تغییر کرد، دستگاه و عمال آن نیز، خواه ناخواه تغییر خواهند نمود. و سؤال کردن از علت و جهت تغییر و تبدیل آنان، زیاد بنفع آدمی تمام نمیشود! زیرا افکار را خفه می‌کنند و گلولی ملت را می‌فشارند تا قدرت طرح چنین سئوالانی نداشته باشند!

ری‌بلاس «دن سزار» در اطاق کار خود نشسته و مشغول مطالعه بود. درین وقت «سانتا کروز» که میدانیم از درباریان معروف و متعفد است وارد شده با تعظیم و کرنش گفت:

«- حضرت اشرف! تبریک عرض میکنم!

دن سزار در حالی که سخت هاج و واج و متحیر مانده بود، پرسید:

- سپاسگزارم - اما چه چیز را تبریک میگوئید؟

« نخست وزیرى حضرت اجل را!! رى-بلاس ، كه بيش از پيش متعجب و متحير بود ، كمى بخود فشار آورده ، بآرامى گفت :

« از لطفتان ممنونم ، ! اما چطور بدون اطلاع من ؟

« در جلسه ي هيئت وزيران حسب الامر عليا حضرت ملكه دو نامار ياد و نو يبورك حضرت اجل بنخواست وزيرى انتصاب يافته ايد! اما بند، نيز تعجب مى كنم كه چرا عليا حضرت درين خصوص باخود سر كار صحبتى نفرموده اند ؟- شايد مسئله ي مهمترى وجود داشته است ! .

« بهر صورت تشكر مى كنم- و در انجام فرمايشات شماسعى خواهام كرد-

« بفرمائيد اينك پرونده ي دون سالوست، پسر عموى حضرت اشرف تقديم ميشود، تا او امر لازم را صادر فرمائيد ...

- متشكرم آقاى سانتا كروز - خواهام خواند .

- اگر امرى نيست مرخص شوم ! .

- بفرمائيد- روز بخير .

درين وقت ، روح رى بلاس : دوراز جسمش در آسمانهاى اميد و آرزو، شوق و شغف پرداز ميكرد - اين همان رى بلاس فقير و دانشجو بود ؛ كه اينك بصدارت عظمائى امپراطورى جهانى اسپانيا انتخاب شده- و حق داشت ، اگر دست و پاى خود را گم ميكرد ، و سرازپا نمى شناخت، اما، از آنجا كه جوانى فهميده بود ، بجاي تظاهر و شادى و عجله درديدار عليا حضرت، با طمطراق و آرامش بسيار در كرئيدور، بقديم زدن پرداخت

درين هنگام شخصى كه لباس عنابى درخشانى بتن داشت ، خود را بوى رسانده خود را فرستاده دون سالوست معرفى نمود و موضوعى را

آهسته بعرض رسانده، منتظر جواب ماند، ری بلاس اندکی بفکرفرو رفت و جواب داد :

- بسیار خوب

سپس مستقیماً بتالاری که علیاحضرت در آنجا بودند ، رفت، تادرباب مقدمات دریافت حکم صدارت عظمی از اعلیحضرت شارل دوم، باملکه گفتگو نماید ...

دقیقترین علوم و دانشهای امروز ، ریاضیات و دلایل هندسی است، و تصور نمیشد کسی بتواند يك قانون ریاضی را، رد نماید.

در رژیمهای حکومتی، دمکراسی، يك چنین مزیت و برتری مسلم و غیر قابل انکاری دارد ، جریان و طرز کار این طور حکومتها در همه جا ، و برای همه کس قابل فهم ، و منطقی است .

در ممالکی که با حکومت دمکراسی اداره میشوند، نخست وزیر یا رئیس جمهور با اظهار عقیده ورأی مستقیم و کامل مردم برگزیده میشوند - و اگر اطمینان و اعتماد مردم را نسبت بخود و خدمات خود جلب نمودند ، برای بار دوم و سوم نیز انتخاب خواهند شد، و در غیر این صورت زمامداری بشخص لایقتر و کارداتری تفویض میگردد.

در ممالك دمکراسی، دولت خدمت گذار مردم است : بجدين مردم روی کار می آید ، برای مردم کار میکند ، و در صورت عدم لیاقت بدست مردم برکنار میگردد ! مشکلات اجتماعی را مردم با اندیشه و تفکر دستجمعی خود حلّ و فصل می کنند - و تقریباً این يك قانون اجتماعی است که يك جامعه ، اشتباه نمیکند!! و چنین حکومتها نیز پیوسته

مستقیماً بسوی پیروزی و کامرانی پیش میروند .
و اگر درست تفکر و تعمق نمائیم ، يك کشور دمکراتيك ، با يك
طریق روشن و قرار داد ریاضی و هندسی اداره میشود و پیروزی آن
در تمام شئون اجتماعی و سیاسی ، بسان حلّ يك قضیهی هندسی، واضح
و مبرهن است .

همچنان که دودوتا، چهارتا میشود و در هیچ شرط و قید زمانی و مکانی تغییر
پذیر نیست. ترقی و پیشرفت يك حکومت صد در صد ملی و دمکراسی نیز،
بدون قید و بند خواهد بود !!

... و اما دلایلی که «لطیف و شاعرانه» هستند، واکثر آبا مغلطه‌ها و
سفته‌های بسیار همراهند؛ قاعدتاً ظاهر فریب و شاید بی ارزش باشند؛
درین گونه استدلالهای «ادبی» هم روز را شب تبدیل می کنند، و هم
شب را بروز !!

و حکومت‌های غیر ملی را می‌شود باین گونه دلایل بی بنیان و نا صحیح
و ظاهر فریب تشبیه نمود !

درین نوع حکومتها ، جز خواسته و هوس شاه و درباریان غارتگرو
دغلكار وی، کسی سهمی ندارد و اگر صدائی از گلوئی بیباکی ، خارج شود
و پرسد:

«ما هم حقی داریم! چرا چنین شده است؟...» آنقدر گلویش رامی فشانند تا
دیگر صدائی ار آن بیرون نیاید .

پس باز که مقدمات بالا نباید از صعود يك جوان تازه کار تعجبی
بخورد رآه داد. و تازه اگر سؤال میشد علت این کار چیست؟... گوینده جز يك

مجازات سخت ، پاسخی نمی‌شنید !...

بهر صورت، اینک‌ری بلاس بنام دن سزار نخست‌وزیر دولت جهانی و عظیم اسپانیا بود ... و سرنوشت ملیونهانفر از افراد دنیای متمدن ، پس از علیاحضرت ملکه ، درید قدرت وی قرار داشت .

شارل دوم، امپراطور عیاش و بی عرضه‌ای بیش نبود . و هرگز در مادرید دیده نمی‌شد. و رتق و فتق امور را ملکه دونا ماریا دونویبورك ، در دست داشت ، و اگر کسی در برابر تمایلات و خواهشهای زنانه‌ی وی ابراز قدرت می‌کرد ، وزارت پلیس چنان آزار و شکنجه‌اش میداد ، که دیگر یارای نفس کشیدن نداشت ، و هیچ بعید نبود ، که بنام پیروی از افکار کالون ولوتر ، و سرپیچی از او امر کلیسا، از چوبه دار بالا کشیده شود !...

میدانیم که ملکه‌ی اسپانیا عاشق بیقرار جوان زیبا ، و قهرمان داستان ماست . اورامی‌پوستد ، و جز رضای او، آرزوی دیگری ندارد! و این آرزوست ، که بر دولت جهانی اسپانیا حکومت میکند !!!... بنابراین هیچ‌کس حق نداشت از دربار سؤال کند علت ارتقاع دن سزار باین مقام بلند، چیست ؟ مگر چون او- و شاید مجرب‌تر از او- در دستگاه دولت اسپانیا یافت نمی‌شد ؟..

بهر حال، بنا بر فرمان علیاحضرت ملکه، وزیران دولت ، دن سزار را باین مقام منتصب ، و از اعلیاحضرت همایون تقاضای صدور حکم صدارت عظمی را جهت وی نمودند و عصر همانروز ، اسکورت

ری بلاس از مادرید بقصد ملاقات اعلیحضرت امپراطور در اسکوریال بیرون رفت .

این ییلاق با پایتخت پیش از هشت فرسنگ فاصله نداشت ، عمارات آن نیز ، از باشکوهترین ساختمانهای اسپانیا محسوب میشدند ... و در دنیای آنروز برج ها و آسمان خراشهای سکوریال Secoryale شهرت کامل داشتند - و اما علت دلبستگی اعلیحضرت شاه باین شهر وجود مزار همسر اولوی ، در آنجا بود . بنابراین علیا حضرت دوناماریا دونویبورک بود ، که بایستی بردنیای اسپانیا حکومت کند .

عزل و نصبها - اعدام و تبعیدها و همه کارهای اسپانیا را ملکه انجام میداد - و اینک خواسته بود که معشوق و معبودی بنخست وزیر اسپانیا برسد !

اینک فرمان صدارت عظمای که بزرگترین مقامات دنیای آنروز بود ، بنام نامی «دن سزار» صادر گردید !!

ری بلاس که اندك اندك بمرام وعادات درباری خو گرفته بود ، باتواضع و خضوع کامل بتالار داخل شد و فرمان رئیس الوزرائی خود را از کف بی لیاقت اعلیحضرت همایون شارل دوم دریافت نمود !

سپس ، باهمان تکریم و کرنش ، از در خارج و بسوی مادرید رهسپار گردید ، -

(زندگی است ! و زندگی سزار حادثه است . گاه کسی را می پروراند ، و بزرگ می کند ، وزمانی از اوج افلاك بحضیض خاك می نشاند .

زمانی در چهره ای که اثری از غم ندیده است ، چنان قلم می کشد

که کسی قادر ببازشناختنش نیست ، وزمانی به دل رنج کشیده ای چنان
نوری از شادی و امید می دمد ، که سراز پا نمی شناسد .

و ی بلاس جوان تازه کار و فقیری بود که اینك بریاست وزرائی
اسپانیای کبیر انتصاب یافته بود - آیا حق نداشت که سر از پا گم
کند ؟ -

حتماً چرا ! اما خود را نباخت - وبا تبختر کامل بدربار مادرید
باز گشت نمود .



وقتی که جراحات سر می‌گشایند

شارل کن برای اسپانیا همه چیز : قدرت ، شهامت ، عظمت
 وشکوه بود . اما پس از وی ، همه چیز از بین رفت . دربار
 اسپانیا قدرتش بضعف تبدیل شد - قدرت از بین رفت و
 آثار نابودی وزوال ، از همه جا بچشم میخورد - و نشان
 میداد که اسپانیا ، بزودی سقوط خواهد کرد - و عاقبت
 هم چنین شد!

اما شارل دوم ، هیچ چیز نداشت - نه قدرت ، نه شجاعت ، نه فدا-
 کاری ، نه سیاست و نه توانائی ادارهٔ دربار .
 و در فکرش پس از شکار دو چیز دیگر وجود داشتند : اول تماشای
 باغ وحش مخصوص خودش و بعد زیارت آرامگاه زن سابقش . وی
 مبالغه‌گفتنی خرج کرد و در سکوریال آرامگاه مجلل و باشکوهی

برای همسر مرحومه‌ی خود ساخت - و این آرامگاه روزی سه مرتبه یا بیشتر زیارتگاه وی بود - و هر بار که باین جایگاه ابدی میرفت، با رنجی جانگاہ باز میگشت .

شارل دوم از سرنوشت امپراطوری عظیمی که بدست وی سپرده شده بود کاملاً بی‌خبر بود - و همچنان که میدانیم: درباریان دغلباز و باران دیده بجان و مال مردم بی‌صاحب و بی‌پناه افتاده بودند .. و تنها مناصب عالی بودند که بدستور و خواسته‌ی علیا حضرت دو ناماریاد و نو بیورک تغییر و تبدیل مییافتند - و گرنه سایر مشاغل درباری و دولتی در کف با کفایت آن گرگان و کفتاران درباری اداره میگردد !!

«مشاغل فروخته میشدند - و وزیر هر وزارتخانه پستهای ولایتی خود را بمبالغ گزافی می‌فروختند! - و همین حکام بودند که در محل کار خود ده‌ها برابر پول پرداختی بمرکز را، از مردم گرسنه و بی‌سرپرست میگرفتند - دزدان و راهزنان «کدخدا» را می‌دیدند و عابرین را لخت میکردند! و تنها همین يك امر سبب اختلال تجارت میشد. زیرا بازرگانان و سایر مردم قدرت خروج از شهر را نداشتند - و اگر شکایتی نیز میشد «ادارات مربوطه» بدون پاسخ، سالها مردم بی‌گناه را می‌دوانیدند و عاقبت نیز نتیجه‌ای عاید کسی نمیکردند!

«هرچه بگندد نمکش میزنند و ای بوقتی که بگندد نمك»

داد گستری مرجع توسل مردم ستم‌دیده و رنج کشیده است . اگر در جامعه‌ای آن نیز دستخوش رشوه‌خواری و کلاه برداری و حقه‌بازی شود، حساب آن برای همیشه پاك و تصفیه خواهد بود .. و سقوط و

و انحطاط آن حتمی است .

درد دولت جهانی اسپانیا ، همه چیز «پلیس» و همه کار با وزارت پلیس بود . وزارتخانه‌ها بدون دخالت و اجازه پلیس ، قدرت انجام هیچگونه کاری نداشتند ، و دستگاه عدالت نیز بدون امر و فرمان وزارت پلیس هیچ رأیی صادر نمی‌کرد ! وقتی يك ملت با چنین فشار و خفقانی ، مجبور بزندگی باشد ، درد آنها ، صورت كورك پرچر کی را بخود می‌گیرد که در انتظار يك سرسوزن است ! و اگر كوچکترین ضربه‌ای بآن وارد شود می‌ترسد و سر «باز» میکند !!

رئیس دولت جدید ، برای ملت اسپانیا يك مرجع توسل بود - مردم دردمند ، شکایات و خواسته‌های خود را بتفصیل می‌نوشتند و خود بدربار و مقر حکومت رئیس الوزراء می‌رفتند .

ری - بلاس ، که اینك بنام اجباری دن سزار نخست‌وزیر شده بود ، نامش يك نام درباری بود . اما وجود شخصیت و وجدان وی کارگر و زائیده‌ی توده‌ی مردم بود - رشد و تحصیلات وی ، بخلاف درباریان ، که در ممالك دوردست انجام می‌گیرد ، در میان مردم و طبقات مختلف ملت خود انجام یافته بود . و این خود باعث میشد که با سایر نخست‌وزیران گذشته تفاوت داشته باشد - و بهمین جهت ، اکیداً دستور داده بود که قراولان کاخ نخست وزیری ، از ورود هیچکس ، جلوگیری نکنند -

همچنان که زبان عاشق را ، عاشق می‌فهمد ، زبان درد رانیز ، دردمند می‌شناسد ! .

ری بلاس عمری را با دردمندان ، تیره روزان ، بیکاران و گرسنگان گذرانده بود ، زبان آنان را بهتر از هر کس دیگر درك و فهم میکرد . با آنهمه نیکی طینت و پاکی خصلتی که داشت ، برای ملت اسپانیا يك پدیده آسمانی، يك حواری و خلاصه يك ملك جفوه میکرد - مردم نمیتوانستند بعلت «اساسی» انتصاب دن سزار بنخست وزیرى پی ببرند و بهمین جهت شنیده میشد که جوانان و بخصوص دردمندان ، درباره ی وی اظهار نظر میکردند :

« تو میگوئی چگونه «گذاشتند» اونخست وزیر بشود ؟
« خدا بهتر میداند ! اما شاید این خود يك حواری حضرت مسیح باشد -

« - نه دوست عزیز ، در این دنیای بزرگ ، آدم خوب کم نیست !
و چهارمی می گفت :

« - درست است که وی يك انسان حقیقی و ملتخواه است . اما با این اقدامات ، جلوی انحطاط اسپانیا، گرفته نخواهد شد !
.. اسپانیارا، از بنیان ویران کرده اند ، و آب در « زیر دیوارش انداخته اند . بنابراین ، آرایش ظاهر آن سودی ندارد . ! « و حق هم همین بود ! .

وقتی خانه ای سست و خراب باشد ، نفش و نگار و زیبایی ظاهر آن ، جز عوام فریبی ، سودی نخواهد داشت . بهترین راه برای محکم ساختن يك پایه ی خراب ، آزاد نمودن قلم و زبان و اظهار افکار و عقاید است ... ری بلاس نیز چنین عقیده ای داشت ... اونیز میخواست زبان و قلم را ، از قید «وزارت پلیس» و بطور کلی دولت ، آزاد کند . و بر اساس

همین طرز تفکر بود ، که عرایض و خواسته های مردم را ، با حوصله و دقت کامل مطالعه میکرد ، و کمتر اتفاق می افتاد ، که در هیئت وزیران شرکت کند . . .

حقیقت را می اندیشید . تنها افکار عامه بودند ، که میتوانست بوسیله ی آنها ، با « گرگان باران دیده » و « پیران دوره سلیمان ! » پیکار و قدرت نمائی کند ! . اگر عموم و قاطبه مردم پشتیبان و طرفدارش نبودند ، و اونیز بچیز دیگری جز افکار و خواسته های آنها اتکا داشت بایقین کامل در مبارزه با آنان ، مغلوب و مقهور میشد ... اما توانست در مدت کمی ، باین خواسته و میل خود جامه ی عمل بپوشاند ... توانست با خواندن عرایض و دردهای توده ملت ، یکایک وزیران دزد و غارتگر دربار را بشناسد ، و با پشتیبانی علیاحضرت ملکه ، با آنان بجنگد ، و با آرزوهای مردم درد کشیده ورنجبر خود عمل نماید . .

ملکه نیز شیفته و دلباخته ی وی بود ، و رضای او را هدف نهائی خود قرار میداد ...

بنابراین ری بلاس ، که جوانی شجاع و بیباک و در ضمن مغرور بود موفق میشد ، و توفیق او ، بشکل یک قضیه ی هندسی ، حتمی و مبرهن بنظر میرسید .

«از کجا آورده‌ای؟»

در تمام جوامع و ملل، خرافات و موهومات، وجود دارد ... و بر بسیاری از ملل و جوامع، سالیان و قرون متمادی این موهومات و خرافات حاکم بوده‌اند لیکن از آنجا که همه بسوی کمال می‌روند انسان نیز پس از گذشت زمان، بقصور فکر و اندیشه‌ی خود پی می‌برد، و در خلاص از آن می‌کوشد ... نا گفته نماند که اصول این گونه افکار موهوم و عقاید بی اساس، در جوامع جوان و تازه کار، کاملاً بی ارزش خواهد بود ... اما نباید فراموش کرد، که پیوسته عده‌ای از کهنسالان، همان موهومات و پندارهای پوچ را، اسلحی گردش چرخ و فلک، و دور زمان می‌دانند !

افکار ری‌بلاس، احکام هندسی و عقاید وزیران دربار اسپانیا، خرافات و افکار بی‌مایه و اساس بودند ... او برای اثبات گناهان و چپاولگری‌های ایشان، بشدت از افکار عامه استفاده می‌کرد، ولی آنان که پیوسته بشنیدن

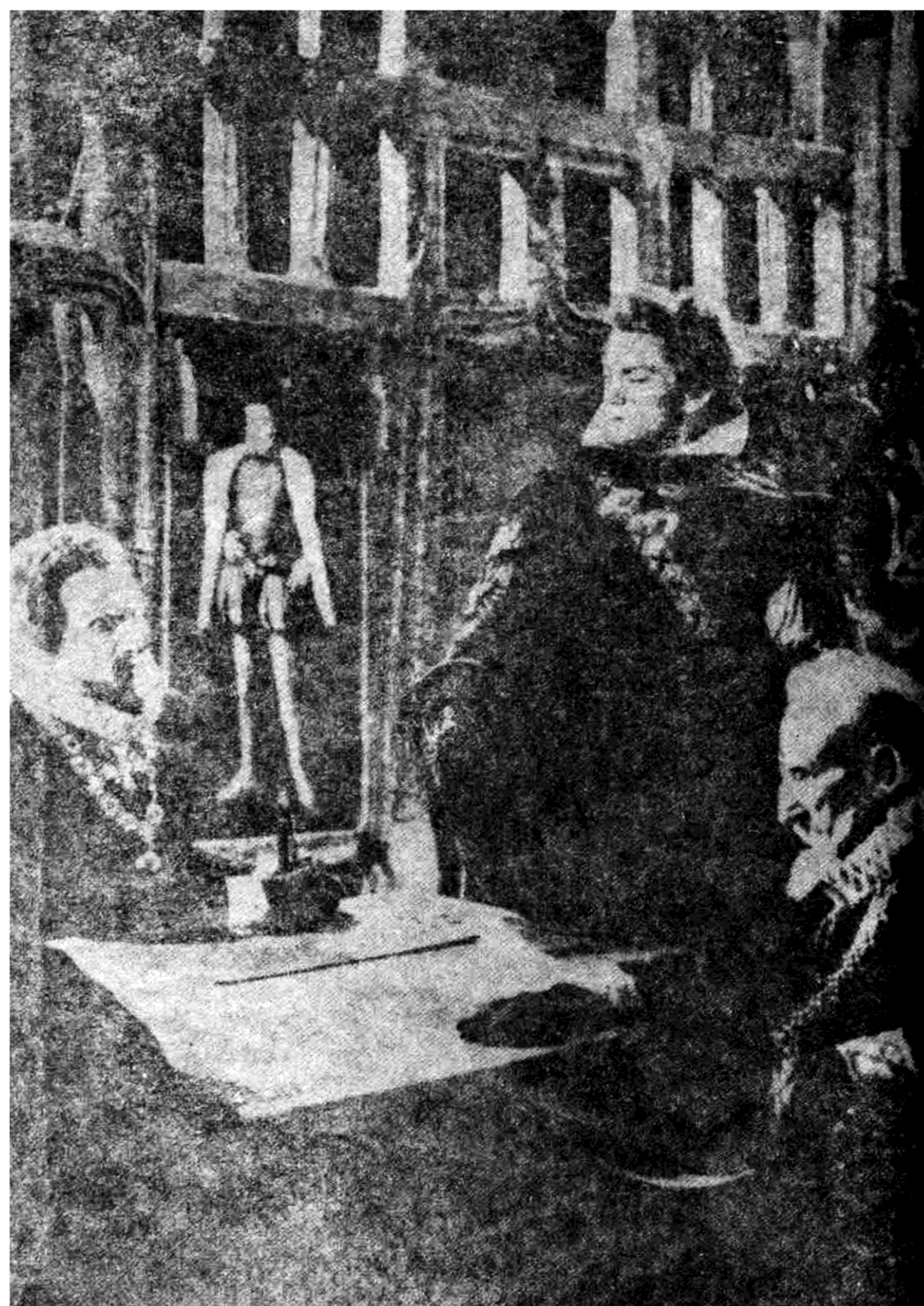
حرفهای نا حساب، عادت داشتند، معتقد بودند، که بر کناری نخست وزیران گذشته بخاطر نحوست عدد ۱۳ انجام میگرفته است!!

زیرا نخستین جلسه هیئت وزیران در سیزدهم ماه، در مدت سیزده ساعت و باشرکت سیزده نفر از وزراء تشکیل میشده است! این فکر، نوعی توهم و حماقت است ... وری بلاس، از هنگامیکه بنخست وزیری انتصاب یافت تصمیم گرفت که هرگز پیرو توهم و خیالات واهی نباشد ...

اما برای وی نیز پیش بینی کرده بودند که سرانجام دچار نکبت و عزل خواهد شد، زیرا کار خود را در روز سیزدهم شروع کرده بود! لیکن هیچکدام از این گفتگوها او را از دنبال نمودن هدف و ایده‌ی خود باز نمیداشت .. او، از لابلای صدها و هزاره‌نامه، دلایل مهم و قابل تعقیبی جهت عزل و برکناری وزرای خیانتکار و دزد، بدست آورده بود ... و این آزادی برای صدراعظمی که علیاحضرت ملکه دیوانه‌وار عاشق دلباخته‌اش بود وجود داشت!

يك زمامدار اگر از میان ملت و توده‌ی مردم برخیزد مانند ری بلاس، از تحمیل عقیده بیزارست و سعی خواهد نمود، که همه‌ی کارهای او از طریق دلیل و منطق پیروی نمایند، بنابراین دن سزار صدراعظم دولت جهانی اسپانیا، و معشوق علیاحضرت ملکه، دو ناماریاد و نویبورك ادعای مفصلی جهت استیضاح وزرای کابینه‌ی خود نوشت و در جلسه‌ی هیئت وزیران که بایستی «۱۳» ساعت بطول انجامد، مطرح نمود:

«جناب وزیر جنك! از شما شروع میکنم: از هنگامیکه شما بوزارت جنك منتصب شده‌اید، دولت جهانی ما در تمام میدانها و صحنه‌های جنك، با شکست روبرو شد ... در آمریکا و سایر کشورها، با خسارات و شکست



بسیاری مواجه گردیده است! ممکن است بفرمائید علت این شکستهای پی‌در پی چه بوده است؟... چرا بایستی شکست بخوریم و نزد دشمنان خجلت زده و سرافکنده باشیم؟...

• - حضرت اشرف ... تصدیق خواهید فرمود که در همه‌ی نقاطی که ما باشکست مواجه شده‌ایم ... دشمنان از ماقوی تر بوده‌اند ...

• - جناب وزیر جنگ! خجالت بکشید!... اگر دشمن از شما قوی تر بود، پس ملیاردها اشرفی پولی که از صندوق دولت جهت جمع آوری سرباز و مخارج تسلیحاتی ارتش برداشت کرده‌اید، کجارفته‌اند؟... این اعتراف، بر سایر ننگهای شما اضافه می‌شود... شما که طی گزارشات خود نوشته‌اید بهترین تجهیزات، عالی‌ترین لباسها، و محکمترین اسلحه‌ها برای قشون و لشکریان ابتیاع کرده‌اید ... پس چطور حالا بی‌شرمانه بضعف خود در مقابل (آفریقائی)ها اقرار میکنید؟.. اینها (اشاره به ممشتی کاغذ که در جلوداشت) دلایل محکمی بر همکاری جناب وزیر جنگ، با کشورهای بیگانه‌اند!! لشکریان را که هر کدام ده‌ها هزار اشرفی برای دولت تمام شده‌اند، بجنگ می‌برید و با دشمن ائتلاف می‌کنید، و همه را بکشتن می‌دهید آنگاه با کمال حماقت و بی‌شرفی اعتراف بضعف میکنید ... خجالت بکشید جناب وزیر جنگ ... دلایل محکمی دزدست منند... اگر مثل شما اشخاص مقدرات این ملت بزرگ را بدست نداشته باشند، هر گز اینهمه فلاکت و گرسنگی بر کشور حاکم نخواهد بود و جوانان ما در کام مرگ فرو نخواهند رفت ... شاید که...»

سخنانش ناتمام ماند. زی‌زا وزیر جنگ، بسان صاعقه زده‌ای، نگاهش خشك ماند. سپس کمی لرزید و در حال اغماء و بیهوشی، روی صندلی خود افتاد!

رنگ از روی سایرین پریده بود... حالانوبت بکدام يك میرسید؟.. سکوتی که برای وزراء مرگبار بود، بر جلسه حاکم شد. اما ری بلاس این سکوت را شکست و باین تردید و دودلی خاتمه داد:

«واماشما جناب وزیر کشور!

» - جهت اصفاء او امر حضرت اشرف آمادهام ...

» - ممکنست از شما سؤال کنم از مدتی که بوزارت کشور منصوب شده اید این همه ثروت و املاک را از چه راه و منشأ و طریق بدست آورده اید؟.. حقوق شما ماهیانه در حدود سه هزار لیره است اما در دولتسرای! سرکار بیش از سی نفر مستخدم و مستخدمه انجام وظیفه می کنند و جمع حقوق ایشان در ماه، بیش از سه برابر حقوق سرکار از دولت اسپانیاست!... آبدارخانه‌ی منزل سرکار در ماه بیش از ده هزار لیره خرج دارد!... لطفاً برای روشنی وضع در آمد خود، توضیحی که بتواند مرا قانع کند، بدهید!...

وزیر کشور، که مردی دغلکار و حقه باز بود چنان میلرزید، که بیدی از توفانی بلرزد!! در حالی که بریده بریده و بیمناک حرف میزد گفت:

» - حضرت اشرف اظهار محبتی بفرمائید!... چقدر برای این آب و خاک و این ملت زجر و ناراحتی کشیده‌ام؟ همیشه در فکر آسایش مردم و مملکت بودم و هستم اما ...

ری بلاس فریاد کرد:

(- کافی است! این حرفی است که همه‌ی شما میزنید.. همه بفکر مردم و کشورید! همه ملت را دوست دارید! همه، برای اعتلای نام کشور تلاش میکنید!... همه در دستکاری و بوجدان خود قسم می خورید، که دیناری از بیت المال این ملت

زبون و گرسنه را صرف مخارج خود نکرده اید!... اگر شما بیکانگان بملت، شما خائنین بجامه، بدزدهای مردم رسیدگی میکردید، اینهمه شکایت و ناله‌های مظلومانه، روی میز جمع نمیشد... حقوق شما نیز ماهیانه پرداخت شده است اما ثروت شما، با این حقوق جمع آوری نشد... بگوئید بدانم این ملیونها ثروت بی حساب را از چه ممری بدست آورده اید... جناب وزیر کشور؟»

وزیر کشور، که بشدت میلرزید، با نوعی ترس و زبونی گفت:

«- حضرت اشرف اختیار دارید بنده...»

«- اینها زیادی هستند! از هنگامیکه بوزارت کشور انتصاب یافته اید بریاست همه‌ی اداراتی را که تحت نظر شما کار میکنند «بحراج» گذارید و هر کدام را بنسبت اهمیتی که دارند بمبلغ معینی میفروشید شما از حکام و فرمانداران مبالغ هنگفتی دریافت میکنید و آنان نیز در ولایات بیخان و مال مردم میافتند و بر همه چیز حتی درو پنجره نیز مالیات می‌بندند! اگر کسی هم از باج دادن سر باز زد دچار عذاب و شکنجه‌ی جسمی و زندان و تبعید میگردد، ببینید در این صندوقچه بیش از دوازده هزار نامه و شکایت از وزارت خانه‌ی شما، با امضای بزرگان و معتمدین شهرها و محله‌های پایتخت و توابع آنست!..»

جناب وزیر کشور! درآمد شما، ثروت شما، و مکتب بی‌پایانتان ازین راه خلاف انسانیت، خلاف بشردوستی و ایمان و وجدان بدست آمده... شما نه ایمان دارید و نه وجدان سالم و آسوده! وجدان و ایمان و خدای شما، جز پول و ثروت چیز دیگر نمیتواند باشد!

وزیر کشور، با استغاثه و استرحام میگویند:

«- حضرت اجل!... کمی...»

« - کافی است حضرت وزیر کشور! چه در خوب بود، شارل کن بر میخواست و شما وزیران و داریان زحمتکش و ملتخواه! رامیدید . اگر شما نبودید اسپانیای عزیز ، کشور جهانی و امپراطوری بزرگ ما، باین فقر و گرسنگی گرفتار نمیشد... آقایان وزیران! از ناله های مظلومانه گرسنگان و درمانده گان و بیچارگان و بیوه زنان بترسید ! ناله ی يك بیوه زن ، بنیان کوهی را متزلزل می کند... شما نیز که دودستی بمال و ثروت دنیا ، بیول و جواهرات و زرق و برق آن چسبیده اید ازین همه ظلم و ستم، ازین همه ناله و فریاد بترسید! خوبست از گرسنگی ها و بدبختی های این مردم خجالت بکشید ... خوبست دمی خود را بجای آنها بگذارید، تا بفهمید که از فقر چه میکشند!!»

ری بلاس کمی ساکت شد، و پس از لحظه ای بطرف یکی دیگر از وزیران چرخید :

« - به ترست جناب اشرف وزیر داد گستری نیز بسخنان من پاسخ بدهند!.. وی نیز باترس فراوان برپا ایستاد و گفت :

« - برای استماع فرمایشاتان و عرض پاسخ حاضر هستم ...! »

« آیا شما ، که خود را وزیر و اجرا کننده عدالت در این آب و خاک میدانید بی وجدان و بی شرافت هستید ؟ ...»

« - حضرت اجل !... اختیار دارید !...»

« - ممکن است بگوئید ، جناب وزیر » عدلیه «! این چه وضع و طریق اجرای عدالت در دولت جهانی اسپانیاست ؟... » عمال و دستیاران « شما ، جز نابود کردن، حق و از میان برداشتن حقیقت کاری ندارند ...»

« - حضرت اشرف اجازه فرمائید !... تصور نمیکنم در اجرای کامل » عدل

و عدالت، کوتاهی و قصوری شده باشد... اما بهر صورت امکان «خطای ندانسته‌ای وجود دارد ...

«- خیر حضرت اشرف! شما، دزد را صاحب مال و صاحب مال را دزد نشان میدهید! شما قاتل را بی گناه و بی گناه را قاتل جلو گر میسازید ... پاسخ بدهید آیا انتصاب و عزل قضات شهرستانها، با اعضای سرکار نمیرسند؟»
«- بلی- حق با حضرت اجل است - جزمی هیچ کس نمی تواند در عزل و نصب قاضیان و رؤسای داد گستری شهرستان ها دخالت نماید!»

«- حضرت وزیر عدلیه! شخص جناب عالی مناصب قضاوت را می فروشید! هر دزد ثروتمندی را، که میل دارید می گمارید؛ تا بر گناهان مردم قضاوت کند! شما سر نوشت مردم را بدست ناصالحان و دغلبکاران می سپارید! ولابد میخواهید من باور کنم که این امور همگی «سهواً و غیر عمد» انجام یافته اند وی نیز مثل سایر وزراء از ترس میلرزید!

«- حضرت اجل! قبلاً بعرض مبارک رسید که ممکن است گناه و خطائی صادر شده باشد! اما بهر صورت اشتباه ...

«- خجالت بکشید! کافیست! شما نمیتوانید با این دغلبکاری های احمقانه، سرمن و ملت را کلاه بگذارید! تمام این نامه ها، اسناد گران بها و محکم و روشمند! از اقصاء نقاط امپراطوری، نامه های شکایت آمیز بسیاری از دست عمال وزارت عدلیه بمن نوشته اند... هم اکنون که این جا گرد آمده ایم هزاران هزار جوان بی گناه در سلولهای زندان ها بسر میبرند، و جانباور دزدان ثروتمند گناهکار، با کمال وقاحت و بی شرمی با پشت گرمی سر کار در میان جامعه میگردند، و بهر عمل ناشایسته و ناموس کشی که خواستند دست میزنند»

شما، بنابستور فلان «کنت» و شاهزاده، گناهکار را مظلوم و بیگناه را ظالم نشان میدهد و تازه با نهایت بی وجدانی و بی شرمی ادعا میکنید، که در اجرای عدالت مرتکب هیچگونه قصور و کوتاهی نشده است!.. زهی بی شرافتی و بی وجدانی!.. شما جناب وزیر داد گستری ... اقائی که بایستی عدل و داد را در سراسر مملکت برقرار کنید! امثال شما هستند، که مردم بدولت و دستگاه قضائی کشور بدین و از همه وزراء متنفر و بیزار میشوند... دیگر بس است بهترست وضع را تغییر دهید، و بآنگونه که وجدان شرافت حکم می کند! عمل نمائید... «ری بالاس خطاب به «اسقف اعظم» که از نخست دژ تشویش بود پرسید:

«جناب اسقف! که بایستی نمونه‌ی يك تقوی و نظم الهی باشید، چرا بدفاتر املاک موقوفه‌ی کلیساها، دولت امپراطوری رسیدگی نمیکنید؟

«قاعدتاً این از وظایف بنده است... و بایستی

«بسیار خوب! لابد قبول میفرمائید که کشیشان کاتولیک مذهب شما فریاد مردم گرسنه و بیچاره را بفک رسانیده اند! آنها میخواهند بر روحها و مغزهای آزاده مردم حکومت نمایند... فشار این طرز حکومت احمقانه باعث مهاجرت مردم این کشور بسایر کشورهاست!.. جناب اسقف! جوانان از «تفتیش افکار» بیزارند! آنها آزادی فکر و روح می خواهند!..»

«لابد تصدیق خواهید فرمود که این از شایعات کسانی چون شاگردان کالون و لوتر هستند!.. و قاطبه‌ی مردم باین گونه را حیث توجهی ندارند!.. والبتہ تنها پرستانهای «منحرف هستند که چنین چرندیات را در اذهان

منتشر میکنند!»

« - در هر صورت نمیشود افکار و عقاید جامعه را بزنجیر کشید ! -
بایستی به آنان آزادی فکر و اندیشه داد . . .
- از وظایف دستگاه روحانیت هدایت افکار جامعه و جلوگیری
از انحراف آنست . . .

« - جناب استقف ! سرکار با همه ادعائی که در باب فهم و دانش خود
دارید هنوز معنی «هدایت افکار» و «تفتیش عقاید» را نمیدانید!
- بنابراین ازین پس با این طرز عمل کار نخواهم نمود و اجازه میخواهم
از مقام روحانی خود استعفا نمایم - این طرز عمل شما «مخالف دین و
مذهب» است !

وی بلاس در حالی که از ته دل باین همه حماقت عالی ترین مقام روحانی
کشور می خندید، در پاسخ وی گفت :

« - زیاد مهم نیست . استعفا نامه شما را جناب استقف اعظم می پذیرم !!
اگر بجای ری بلاس هر شخص درباری یا اشراف زاده دیگر بود
بهیچ وجه جرأت نمی کرد با این همه شهامت و قدرت وزرای چندین
ساله ی دربار مادرید را استنطاق و استیضاح نماید - در آن روز وی بسان
يك «مستنطق» قضائی آنان را محاکمه نمود و غیر مستقیم به آنان گفت :
« - ای دزدها ! ای جنایتکاران ! اگر میخواهید با دولتی که من
رئیس آن هستم کار کنید ، بایستی عوض شوید ! شما نوکر ملتید و
بایستی برای آنان و بخاطر آنان کار کنید - ای اشراف بی شرافت : از
خشم ملت بترسید - جلوی خشم يك ملت خشمگین را با هیچ قدرتی
نمیشود گرفت ! »

این کار برای دن سزار يك پیروزی بزرگ بود . این بسان پاسخی بود که بتمام نامه‌ها و شکایات مردم گرسنه و دادخواه میداد .

وزیران دولت همگی با کدورت و ترس و لرز از سالن جلسه بیرون رفتند و ری بلاس بتسھائی در اندیشه‌ی بهتر نمودن اوضاع اجتماعی و سیاسی اسپانیا بود - روبروی او بلوئی از شارل کن امپراطور بزرگ اسپانیا قرار داشت - دن سزار بتماشای آن مشغول بود - اما درست در همین هنگام - تابلو بحرکت درآمد - روی پاشنه‌ی راستش چرخید و مانند دری باز شد . سپس ملکه درحالی که لبخند نمکینی بر لب داشت . از پشت آن نمایان گردید ری بلاس که از حضور ناگهانی ملکه متعجب شده بود تعظیم کوچکی نموده گفت :

• - ممکن است علیا حضرت طرز کار این دستگاه را تشریح

فرمایند ؟

• - چیز مهمی نیست از زمان سلطنت فیلیپ ثانی این درب جهت نظارت محرمانه‌ی وی بر جلسات و مشاورات وزراء تعبیه شده بود و اینک ما از آن استفاده می کنیم - من از طرز کار شما بسیار خوشنودم - و در پشتیبانی از نیات شما ، سعی کامل خواهم کرد :

• - نهایت لطف علیا حضرتست .

مشت و منندان !

در تمام جوامع و اجتماعات ، بخصوص در مراکزی که بیش از همه چیز ثروت و مکننت وجود دارد ، انسانهایی یافت میشوند که برای منافع خود ، و ابراز اخلاص بپزگترها ، تملق می گویند و چاپلوسی می کنند ! . و وجود همین انسانهای بی اراده سبب انحطاط و انحراف دولتها ، از مسیر حقیقت و درستی و منافع ملی میشود .

نا گفته نگذاریم که تملق وریا ، بیشتر در اشخاصی مؤثرند ، که ازین گونه « زبان بازی ها » خوششان می آید ، و دلشاد میشوند !

در سایر دول نیز چنین چیزها ، بسیار دیده و شنیده شده اند . هنگامی که دولت جدیدی روی کار می آید ، « زبان بازان برای آنکه خود را مقرب در گاه دولت جدید نمایند ، » شروع بید گوئی از دولت « بی قدرت » سابق ، و تملق گفتن از شخص نخست وزیر ، و دولت « با کفایت » وی خواهند نمود .

البته اگر شنونده ، با تجربه و بی غرض باشد ، بهیچیک ازین گفته ها ، توجه نخواهد کرد ؛ و در غیر این صورت ؛ تحت تأثیر چاپلوسی های احمقانه آنان قرار میگیرد ؛ و کم کم ؛ از هدف و ایده خود دور و در نتیجه منحرف میشود !

ری بلاس ؛ اینک چنین بود ... او بخاطر خدمت بملت کار میکرد ؛ و حاضر نبود بیاوه سرائی چاپلوسان درباری توجهی کند ! . زیرا ؛ پس از انتصاب وی بصدارت عظمی ، چاپلوسان ؛ و شاعران مدّاح ؛ اشعار تملق آمیز بسیاری جهت وی تصنیف نموده ؛ تقدیم کردند ... اما او ، که حساب «کار» در دستش بود ؛ بهیچیک جز پوزخند تمسخر پاسخ نمیگفت . شهرداران ؛ که منافع خود را در تقرب بدرگاه وی میدادستند ؛ با تقدیم نقشه ها و طرح های مختلف ؛ تقاضای ساختمان و نصب مجسمه های صدراعظم جدید در میدان های ولایات را نمودند ! ... مبلغین دربار ؛ جهت ابراز اخلاص ، تصاویر رنگین ؛ ویرا باندازه های مختلف چاپ نمودند ؛ ولی وی بیدی نبود ؛ که از چنین باد های بی ثباتی بلرزد ... و بالاخره . . .
سندانی بود که با مشت تملق ؛ نرم نمیشد ! ...

در میان تابلوهائی که جهت وی آورده بودند ؛ بیک تابلوی زیبا و جالب ازین هنرمند گمنام ؛ ابراز علاقه نمود ؛ و دستور داد تا در بالای اتاق کارش بیاویزند ! .

سوژه تابلو ؛ تصاویر کاشفین آمریکا را ؛ نشان میداد که در عرشه چند کشتی بزرگ و پیروز جنگی اسپانیا ؛ نصب شده بودند ؛ و ملاحان بآنان افتخار و مباهات میکردند ! ...

رُی بلاس ؛ که جوانی ملتخواه و پرشور بود ؛ بر طبق سنن باستانی
وملی خود ؛ ورزشهای کهن و قدیمی را دوست میداشت ؛ و بهمین جهت
در بیشتر مسابقات گاو بازی ؛ که در مادرید انجام میشدند ؛ حاضر و
ناظر بود .

علیا حضرت ملکه دوناماریا دونویبورک نیز ؛ بنا به علاقه فطری ؛
و یا بخاطر صدر اعظم محبوب خود ؛ در بیشتر این گونه مجالس شرکت
می نمود ...

... آن روز نیز ؛ يك مسابقه ی گاو بازی مهیج و شورانگیز انجام
میشد ؛ و علیا حضرت ملکه ؛ در جایگاه مخصوص خود مستقر بودند .
دن سزار نیز با کابینه خویش ؛ در جایگاه مجاور قرار داشت ... ملکه ؛
گاو بازی را می نگریست ؛ و او ؛ ملکه راه و روی همین شیفتگی بود
که اشعاری جهت علیا حضرت نوشت ؛ و توسط کازیلدا ؛ محرمانه ارسال
داشت . این کار تاحدی ملکه را بتعجب واداشت ؛ ولی پس از شناختن
خط معبود خود ؛ سخت دلشاد شد ... سپس بآرامی چنین خواند :

«معبودم !

«نمیدانم ؛ بچه چیز تشبیهت کنم ؛

«ماه گیرندگی تو را ندارد ؛

«و گل های آبی آلمانی نیز ؛

«قدرت نشان دادن زیبائی ترا ندارند .

«تو اگر چون ماه باشی ؛ زشت خواهی بود .

«واگر بگل‌های وحشی طبیعت بمانی ؛ از آنچه هستی ، زیباتر
جلوه نخواهی داشت !

«پس بهتر است ؛ همین باشی که هستی ! •

«محبوبه‌ام !

«شاید در تمام طبیعت ، خداوند ؛

«نتوانسته است ؛ دیگری را چون تو زیبا بیافریند •

«ومن درزندگی کوتاه خود ،

«دو چیز را دوست دارم :

«اول تو ؛^۱

«و بعد ملت را !

«اما در دل تو نیستم

«و نمیدانم مرا ؛ تا چه حد دوست داری ؟

«اگر باندازه‌ای که دوستت دارم ؛ دوستم داشته باشی

«خوشبخت‌ترین مردان عالم هستم !

«من ، با آنکه همه چیز خود را ، از تو دارم

«ترا ای ملکه محبوب !

«می‌پرستم -

«آیا تو نیز دوستم داری ؟^۲

آری ملکه زنده شده بود • و پس از آنکه از تماشای گاوبازی

بر میگشت ، بکازیلدا گفت •

«زندگی من تازه شروع میشود - اینک احساس میکنم، که تا کنون زنده نبوده‌ام - این جوان، جزیک نابغه‌ی بزرگ چه میتواند باشد؟ - اگر وی نبود؛ من اینک دیوانه شده بودم - او، در مشکل‌ترین ساعات زندگی از غم نجاتم میدهد»

... و چندی بعد بنحاطر خدمات ملتخواهان؛ بدستور علیاحضرت ملکه؛ بدریات حمایل‌هایون؛ از دست وی مفتخر گردید!

طرح انتقام

چنانکه در گذشته دانستیم دون سالوست، وزیر پلیس امپراطوری از مادرید به اندلس تبعید شده بود. و نیز از نیرنگها و دسیسه بازیهای وی اطلاع داریم - در اندلس نیز بسی کار نشسته بود، و بوسیله ی دوستان و دستیاران خود، تغییرات اوضاع دربار را بخوبی زیر نظر داشت... و نیز میدانیم که دون سالوست، بخاطر مخالفت با رأی علیا حضرت در خصوص ازدواج بایک ندیمه آلمانی مغضوب ملکه بود - و بهمین جهت کینه ملکه را در دل داشت، و پیوسته بدنبال فرصت مناسبی بود، تا از وی انتقام بستاند.

او دوستان بسیار داشت، که با وی همکاری و معاضدت داشتند؛ از صمیمی ترین آنان، (سانتا کروز) بود که اینک با وی سخن میگفت:

- بگوئید بدانم ، دردربار چه می گذرد ؟
- قبلاً هم عرض کردم ، که وضع برابر بامیل ماجریان دارد !
- خوب ! ری بلاس ، در چه حالست ؟
- او - از او که نپرسید ! خیلی زود ترقی کرده است - من بنا پیشنهاد
حضرت اجل کنت دالب برای ورود او بدربار تلاش زیادی کردم . اول
مستخدم مخصوص ملکه بود ، و بعد رئیس دفتر مخصوص ایشان شد -
پس آزمودنی هم بنا بفرمان دونا ماریا دونویبورك بنخست وزیری رسید
(دون سالوست) حرفش را برید ، و با تعجب گفت :
- به به ! واقعاً ترقی عالی و جالبیست !
- بنظر من سه اصل مهم در پیش رفت وی مؤثر بوده اند . یکی
تلاش من و پیشنهاد جناب کنت دالب ، بعد تشابه وی به (دون سزار) زیرا
ملکه وی را يك اشرافی ثروتمند میدانند ، و او را بسختی مورد اعتماد
قرار داده است - اما از همه مهمتر هوش و لیاقت خود وی بود ! او يك
نا بغه عجیب و خارق العاده است - درباریان را بطور کلی تغییر داده عموم
وزیران را از زندگی در اسپانیا محروم نموده و کا بینهی جدیدی تشکیل
داده است - آنهارا ، با دلایلی که معلوم نیست از کجا بدست آمده بود محکوم
نمود ، و اینك با کمال قدرت و توانائی و پشتگر می ملکه بر اسپانیا حکومت
می کند .

- اما فراموش نکن که نقطه حساس و قابل تأملی دارد !
- شاید نگفته باشم که همسر خود را جهت در نظر گرفتن روابط
وی با ملکه مأمور نموده ام . اما حق را نمیتوان ضایع کرد - تا کنون

که چیزی دستگیر ماننده !

- همه چیز درست خواهد شد ! این جوان ملکه را از جان خود
بیشتر دوست دارد !

- دلیلی هم دارید ؟

- آری - یقین داشته باشید که دون سالوست بیست سال وزیر
پلیس بوده است ! شمار وابط آن دورا زیر نظر داشته باشید ، تا اطلاعات
بهتر و بیشتری دستگیرتان شود آنگاه خواهید دید که چگونه به نتیجه
مطلوب خواهیم رسید !

- اطاعت میشود ! و قبلانیز عرض شد که خانم من شخصاً امور
اندرون ملکه است ، و کوچکترین جریان و دیدارهای آنان را در
نظر دارد !

- بسار خوب ! زحمات شما را آنگونه که شایسته است جبران
خواهم کرد - بفرمائید این دویست هزار لیره را بگیریید تا بقیه را نیز
بعداً ، در سر موعد بپردازیم !

- متشکرم ! اما اجازه فرمائید هم اکنون مرخص شوم ! -
چون همه مرادر مادرید می پندارند ، و من بطور کاملاً خصوصی و پنهانی
باین جا آمدم !

- دیر نمیشود خواهید رفت - لابد اعلیحضرت هم هنوز بشکار
مشغولند ؟ ...

- تصادفاً درست حدس زده اید ... و ازینکه نخست وزیر با لیاقتی
نصیب ملت اسپانیا شده . کاملاً خوشوقت و راضی است و شما خود میدانید

که اعلیٰ حضرت جز آسایش و فراغت بال چیزی نمیخواهند - و مایل نیستند
کسی بساط طرب و عیششان را برهم زند .
- مانعی ندارد . فقط شما از در نظر گرفتن روابط علیا حضرت
ملکه و جناب صدر اعظم جدید غفلت نورزید و مطمئن باشید که در اجرای
طرحی که مدت‌هاست ریخته‌ام موفق خواهیم شد -
- بامید خدا!



«دوئل»

در صندقچه‌ای که علیاحضرت ملکه دو ناماریادو نو بیورک توسط دون گریتان
رئیس تشریفات دربار دولت جهانی اسپانیا، با آلمان فرستاد، تنها کاغذی قرار
داشت که این جمله را بر آن نوشته بودند :

« از این مرد پر حرف بیزارم هر چه بیشتر معطلش کنید بهتر است ... و
با مضای ملکه‌ی اسپانیا نیز رسیده بود ... بدین ترتیب دون گریتان را، بیش
از چهار ماه در نو بیورک آلمان سرگردانده بودند ...

درین مدت دربار وزراء و سایر اعضای دولت بکلی عوض شده و از همه
مهمتر همان پسرک لوس وی عرضه اینک صدراعظم دولت جهانی شده بود
دون گریتان، با عجله تمام بقصد مادرید حرکت کرد! زیرا امیدانیم که
وی نیز از عشاق سینه چاک ملکه بود و بیش از همه ازدن سزار میترسید و از وی
بکلی بیزار بود او از تقدیم «گل‌های آبی آلمانی» بحضور ملکه خبر داشت



و بهمین دلیل نیز وجود اوبسختی رنج میبرد .

البته شب فراق برای دون گریبان بسیار طویل و طاقت فرسا بود . اما بهر صورت گذشت ، و اینک بپای تخت آمد ، در حالی که از اینهمه تغییر و تبدیل غرق در تعجب بود ، برای ملاقات نخست وزیر جدید بدفتر مخصوص وی رفت ... اما بخیال گذشته ، میخواست بدون کسب اجازه وارد شود ... لیکن رئیس مخصوص دفتر از و زردش جلوگیری کرد :

- خواهیدم بخشید! حضرت اجل درباریان را بدون اجازه و اطلاع قبلی نمی پذیرند !

- من جناب اشرف دون گریبان ! رئیس تشریفات دربار اعلیحضرت ملکه هستم !

- جناب صدراعظم دستور فرموده اند ، که درباریان را بدون اجازه ی ایشان بسالن صدارت عظمی داخل نکنم !

سپس برای کسب اجازه بحضور نخست وزیر شرفیاب شد ، و چندین دقیقه رئیس تشریفات دربار - دون گریبان - را معطل گذاشت .

- حضرت اجل !... دون گریبان رئیس تشریفات سابق دربار علیاحضرت ملکه اجازه ورود میخواهد .

همچنان که خاطرات گذشته هرگز از اذهان ما بیرون نمیروند و آن خاطرات ، شادی بخش یا غم انگیز ، ناچار روزی بیاد می آیند ، ری بلاس نیز بهمان گونه که بکرسی وزارت عظمی تکیه کرده بود ، خاطرات گذشته ، گذشته نزدیکی که گذرانده بود نوامانند ، از چشم و دهنش عبور می کردند بخاطر آورد ، اولین بازی که نامه اعلیحضرت شارل دوم را بحضور ملکه

تقديم کرده بود و از انگشتش که بخاطر گلهاي ملکه در رودخانه مجروح شده بود - خون چکید... هنوز طنين صدای دور گه و خودپسندانه او را که در آن زمان رئيس تشریفات دربار بود ، در گوش داشت که میگفت :

«- تو چرا اينقدر لوس و بچه ننه هستی؟

«- بخاطر يك خراش اينهمه ، بچه بازی در آورده ای !...»

«- ... احمق من «قربان» نيستم !

«- ... جناب دون گريتان - و بنام حضرت اجل اشرف هستم!» - اين

صداها ، همچنان در گوش ذهنش ميچرخيدند ، و با همه ي مهربانی و رحمتی که داشت نتوانست جلوی آن پايداری کند .

پس در پاسخ رئيس دفتر گفت :

«- باو بگوئيد : نخست ورير برای ديدن دون گريتان هرگز وقت ندارد

يقيناً ميدانيد : وقتی بانسان بدون مقدمه ، ضربه ای وارد می آيد ،

بچه حالی دچار می گردد ؟ - نخست سنگینی باز آن «ضربه» را بر مغز

و سپس بردوش و روح خود احساس میکند - بعد اين سنگینی بصورت غمی

جانکاه ، بدل نفوذ می کند و آن را مجروح می نماید . درين وقت

است که آدمی ، خشمگين میشود و برای دفاع خود در برابر آن ضربه

آماده می گردد .

دون گريتان نیز وقتی اين جمله بگوشش رسيد : «حضرت اجل امر

فرمودند که برای ديدن شما ، هرگز فرصت ندارند !» کوئی پتکی آهني ، بی

مهابا بمغزش وارد آمد .

وی با دنيائی امیدآمده بود . و يقين داشت «دن سزار» همان نامه رسان بی

لیاقت اکنون باعجله به پیشبازش خواهد شتافت !

اما جواب دون سزار چنان ویرا دچار سرگیجه نمود که نزدیک بود بزمین بیفتد. زیرا از فرط غیظ و غضب بر خود میپیچید و بسان بیدی ضعیف که در برابر طوفانی قرار گرفته باشد، میلرزید. او بخود حق میداد. زیرا : رئیس تشریفات خصوصی دربار علیاحضرت ملکه، دو ناماریانو بیورک بود ، و از آن مهمتر بخانواده‌ی اصیل و بزرگوار گریتان تعلق داشت ، و همه درباریان بخوبی میدانستند که «گریتان» ها از صدها سال پیش باین دربار و همه پادشاهان و ملکه‌های آن خدمت میکردند. گریتان خود را از مردان درجه اول و از ارکان معروف دربار می‌پنداشت، و بهمن جهت هرگز انتظار چنین تحقیری ، آنهم از طرف يك نفر « نامه‌رسان » نداشت... و نیز بخاطر همین «توهین بزرگ» بود که خود و خانواده‌اش را در برابر تمام درباریان که جمله او را می‌شناختند ، «مفتضح» و «تحقیر شده» تصور می‌کرد، و می‌پنداشت که این عمل زی‌بلاس «دون سزار» نسبت بوی ، نمکی بود که بر جراحات گذشته‌ی قلبش پاشیده میشد .

روی این حساب ، و بخاطر تجدید «حیثیت و آبروی» از دست رفته ، دن گریتان ، نخست وزیر دربار ملکه دو ناماریانو بیورک را ، بدوئل (*)

✱ در قرون وسطی ، در سراسر اروپا ، بخصوص فرانسه ، ایتالیا ، و پرتغال دوئل (جنگ تن بتن با اسلحه) رواج کامل داشت و بسیار اتفاق افتاده بود ، که جوانان بخاطر زن یا دختر جوانی ، بایکدیگر دوئل کرده ، و یکی از طرفین پیروز شده بود. و نیز بسیار تصادف میشد ، که يك نفر با سایر رقبای خود - در راه معشوقه - می‌جنگید و بر سایرین پیروز میشد . و بهمین جهت بیشتر مورد توجه افراد و خانواده خود قرار میگرفت !

دعوت کرد ...

... و ری بلاس نیز پذیرفت !

یقیناً بخاطر دارید که پسر عموی واقعی دون سالوست، وزیر سابق پلیس دولت جهانی اسپانیا «دون سزار» نامداشت و به زفری معروف شده بود. و بخاطر مخالفت با وزیر دربار، فراری و راهزنی مشهور و بی باک بود - لیکن، پوسته در مغز خود نقشه های بسیاری برای گرفتن انتقام از وی، طرح می نمود ...

وی، دزدی شجاع و بی باک بود و بخاطر جسارت و جوانی که داشت دست بانجام کارهای خطرناک و خارق العاده ای میزد! هر چند پسر عموی وزیر پلیس و از درباریان معتقد و مشهور بود، لیکن یکبار صندوق جواهرات معبد معروف بلژیک را بسرقت برد، و همین عمل وی را شهره آفاق کرد! تا اینکه پس از ماهها، در کلیسای بزرگ - انتامایو بعنوان «خیال سرقت!» دستگیر و زندانی شد!

اما پس از آنکه پسر عموی وی - وزیر سابق پلیس - بتبعید رفت، با «تقدیمی» های بسیاری که گولاترمبا بوزرات کشور و اداره زندان فرستاد ویرا آزاد نمودند.

آری دون سزار واقعی آزاد شد. اما نمیدانست که ری بلاس، دانشجوی فقیری که به همراه کنت دآلب دچار دوستان سارق اوشده بودند، اینک بنام دن سزار بر دولت جهانی اسپانیا حکومت میکند ... و نیز نمیدانست که سبب همه این ترقیات کسی جز دون سالوست پسر عموی وی نبوده است، که از شباهت

ظاهری آندو استفاده، ویرا بدربار ملکه وارد نمود، تابا جبار وادار بانجام مقاصد خود نماید.

دون سالوست، که پلیس کهنه کار و مزوری بود، برای گرفتن انتقام از ملکه کوچکترین فرصتها را از دست نمیداد و با فراست کامل کوچکترین نکات و نقاط ضعف ملکه را بخاطر داشت و دره واقع لزوم مورد حمله قرار میداد «علت اصلی بی‌عفتی‌های بزرگ تاریخ عدم توجه مردان. بخواهشهای جنسی زنان مشهور بوده است. و ملکه امپراطوری بزرگ اسپانیانیز؛ چنین دردی را بردل هوسران خود، تحمیل میکرد! شاه جز بفکر خود، باغ وحش و مزارزن مرحومش نبود... و ملکه نیز ناچار بود برای ارضای تمایلات جنسی و خواسته‌های دل خود، پیوسته بایکی از جوانان درباری «گرم» بگیرد و معاشقه کند.

روی همین حساب بود که دون سالوست، ری‌بلاس را، با توجه بشباهت کامل وی، به «دن سزار» بدربار امپراطوری وارد کرد و اسباب اجرای تمایلات انتقامجویانه خود نسبت بملکه قرارداد.

دون سزار واقعی، که اینک بنام زفری مشهور بود، در صدد ترویج و گسترش دستگاه عظیم راهزنی خود برآمد و تا آنجا که برایش ممکن بود، در بسط و توسعه آن کوشید... البته محرك اصلی وی در این توسعه و گسترش چیزی جز حس انتقامجویی وی نسبت به پسر عموی خود نبود. زیرا میدانیم که از مدت‌ها پیش، بین آنان «شکر آب» شده و بخون یکدیگر تشنه بودند... و همچنین بخاطر داریم وزیر سابق پلیس که برای دستگیری وی، نقشه‌های بسیاری طرح نموده بود. تا بالاخره در کوچه‌های تنگ و تاریک پشت کلیسای سانتا مایو، وی را دستگیر و زندانی ساخت!...

بنا بر این، هیچ بعید نیست که برای گرفتن انتقام از وی، از هیچ گونه رنج و محنت و عذاب دیگری نیز هراس نکند ...

زفری، از تبعید پسر عموی خود بآندلس کاملاً بی اطلاع بود؛ و به همین جهت تصمیم گرفت که با يك «شبیخون» کار عموزاده‌ی ظالم و دغلكار خود را یکسره کند ... و با تصمیم انجام همین عمل بود که با عده‌ای از دوستان خود که گویا مترمبا نیز با آنها بود، بطرف پایتخت روانه شد.

يك رئیس خوب بایستی بیش از خود بفکر نجات دوستان و همکاران خود باشد ... و «دن سزار» نیز چنین بود. نخست برای آنکه آنان را از گرفتاری نجات داده باشد، همگی را در صحن کلیسای «سانتامایو» باقی گذاشت، تا اگر خطری برایشان ایجاد شد، بصورت «عقب‌نشینی» وارد کلیسای مذکور شوند، و خود با عجله‌ی کامل بطرف خانه‌ی وزیر پلیس روانه گردید، و اما بدوستان دن سزار، چندان خوش نمی‌گذشت؛ زیرا در میدان کلیسا چوپه‌های دار، آنان را بیاد دوستان و آشنایانی که بخاطر «هیچ» اعدام شده بودند می‌انداخت، و بسختی غم‌گینشان میکرد.

اندام صدها نفر حقگو، حقشناس و روشنفکر را با این «چوبه»، ها بجسم بی‌جانی تبدیل کرده بودند ... و اینك روحهای پریشان‌شان، از اوج آسمانها بدوستان غمگین خود خیره بودند ! .

و اما در سزار چه می‌دید؟: گرسنگان بسیاری را، که در آن شب و سایر شبهای تابستان، بسان «کرمهای» کثافات، در کنار هم، روی سنگفـرشهای مرمرین کاخها و عمارات عالی‌درزیرایوان‌های سربفلك کشیده‌ی کاخ‌داد گستری و «دربار!»، ... بآرامی خفته بودند! ... و شکمهایشان از گرسنگی، حالت يك

طبل تو خالی را پیدا کرده بودند ، که صدای بسیار داشت !... اینها نتیجه‌ی «مالیات» و «تفتیش افکار» بودند !... اینها زادگان دولت جهانی «شارل کن» بودند . که اینك باین روزسیاه ، در کوچه‌ها و خیابانها ، افتاده و هیچ کس بفریاد شان نمیرسید !... از درختی بالا رفت ، و از راه پشتبام ، در حیات فرود آمد . هوای لطیف شب ... زمزمه آب ، و بوی عطر آکین گلها خاطرات بسیاری را در دماغ وی زنده کرده بودند .

...بهر حال ، هنگامی که از تاریکی زیر درختان استفاده نمود ، بایوان وارد شد ، مردی را دید که هنوز بیدار بود و در ایوان قدم میزد ... وی گریتان رئیس سابق تشریفات علیاحضرت ؛ ملکه ، دونا ماریا دوناویورک بود که اینك از خشم «توهینی» که امروز صبح «دن سزار» صدر اعظم دولت جهانی بوی کرده بود ، رنج می برد ، و در فکر انتقام بود !-

يك چیز دیگر ، نیز باعث کثرت خشم و غضب وی میشد و آن دخالت و جلو گیری علیاحضرت ملکه ، از (دوئل) او و دن سزار بود ... زیرا ، بمحض اطلاع ملکه از این جریان سخت بر آشفته ، و دستور داد که هر دو منصرف شوند . و ناچار بودند بفرمان ملکه عمل نمایند - روی این حساب ، هنوز رنج می برد ، و در فکر راه چاره‌ی دیگری بود !

دن سزار «زفری» خود را در محیط دید او قرار داد ، تا از جریان امر و نبودن پسر عموی خود ، با خبر شود ، ولی دون گریتان ، بخیال آنکه او دن سزار صدر اعظم است ، با وی سخن گفت :

- ... حیف ! صد حیف !-

دن سزار، ازین امر، سخت متعجب شد :

- برای چه؟ چرا حیف ؟

- افسوس میخورم. که علیاحضرت ملکه، مانع این جنگ تن بتن شدند!...

واگر نه ...

- گفתי ملکه چه کرد؟...

- ول کن نیستید؟...

- باتوکاری ندارم آدم حسابی !

. خیر جناب دن سزار اگر برای انجام امر ملکه نبود ، تا کنون زنده

نبودید ومن، همین من سراز تن منحوسه تان جدا کرده بودم !

- نفهمیدم... چه غلطها!...

- بهتر است ،حضرت اشرف احترام خود را نگاهدارد !!

دن سزار (زفری) بانوعی ناراحتی گفت :

- پس توهم مرا مسخره میکنی ؟...

- احمق پس حالا، که با پای خودت باین جا آمده ای...، اگر قدرت داری :

جلو بیا !...

در همین لحظه هر دو باشمشیرهای کشیده، روبروی یکدیگر ایستادند.

صدای چکاچك شمشیرهایشان، در فضای تاریك وساكت باغ منعكس

میشد ، ولی از چهار دیوار آن خارج نمیگردید - دن سزار، شمع را بایك

ضربه ی كوچك، خاموش كرد... اینك جز صدای بهم خوردن شمشیر های انتقام

جریانهای، که بیخبر از حقیقت بهم میخوردند، صدائی وجود نداشت ...

این صدا؛ چند دقیقه در فضا، به گوش میخورد،... و در پایان ناله‌ی مزبوحانه‌ی
دون گریتان ، در باغ پیچید ، و سپس ، جسم بی‌جانش ، بزمین در غلتید.
زیرا شمشیر «زفری» قلبش را سوراخ کرده بود !.

تبعید وزیران !

... همچنان که لباس برای اندامی- درست باندازه و بی اختلاف دوخته میشود- گوئی کرسی نخست وزیری کشور عظیم اسپانیا نیز، تنها برای ری بلاس ساخته شده بود . و تنها او بود که باچنان تحکیم و قدرتی میتوانست بر آن دربار و دولت حکومت کند. زیرا وی، بهمانگونه که از آغاز شروع بمخالفت بادراریان و وزرای کابینه سابق کرده بود، بهمان ترتیب نیز ، یکایک راتعویض و بخارج از کشور تبعید نموده بود .

همانندیک قاضی مجرب، براسامی یکایک آنان انگشت می نهاد و بدون کوچکترین رحم و شفقتی، بدون آنکه باصل خانواده، یا ثروت و قدرت کسی بنگرد ، ازتمام اسپانیا، اخراج مینمود .

لیکن از آنجا که ناچار بود بالاخره مدیر کل و وزیرانی داشته باشد ، عده ای را بجای آنان گذاشت که در آن میان امثال دون گریتان و دون سالوست

یافت میشدند! با این تفاوت، که تنها در ظاهر امر، اظهار عبودیت و بندگی می کردند
و در باطن، با وزیران معزول دولت سابق، که مخفیانه بمادرید می آمدند
بر علیه وی دسیسه بازی و تفتین می کردند! اما ری بلاس بنام يك نخست
وزیر بيبيك و ثوانا، با اطلاع از آن همه دورویی ها و دغلی کاری ها، همچنان بکار خود
مشغول بود و وجودشان را نادیده می گرفت!

«... من ملک را، فیستتم بنده‌ی تشرام!»

... چند لحظه قبل، آخرین جلسه هیئت وزیران دولت جهانی اسپانیا پایان یافته بود و صدراعظم جوان در اطاق مخصوص جلسات قدم میزد بگذشته می‌اندیشید. همچنان که بازها بخاطر آورده بود، خود را در راه می‌دید. در همان لباسهای سورمه‌ای رنگ چسبان می‌دید، که با کنت دالب سخن می‌گفت. بعد بحماقت خود - در زمان گذشته - می‌خندید. باینکه تا چه اندازه ساده بود، که نمیتوانست این همه فساد را در دربار و دربارهای نظیر آن حدس بزنند، یا لااقل قبول کند. اما، حالا که مدتهای بسیاری از ورود وی بدربار میگذشت، بخوبی می‌دانست، که يك دربار، منبع فساد، تزویر حقه بازی، دورویی و ریاکاری است ...

درین افکار بود، که مانند چندین بار گذشته، تصویر تمام قدم‌شازل کن، از جا حرکت نموده، و روی یاشنه راست چرخید. وازیس آن، چهره زیبای



علیاحضرت ، دوناماریا دونویبوراك ، باجلال و زیبائی کامل ظاهر شد.

نخست، دلری بلاس، لرزید ، واز دیدن آن همه زیبائی، در دل تحسین گفت، لیکن برای ادای احترام و تکریم، قدم پیش نهاد : زیبائی ملکه چنان بود که قدرت خیره ماندن بدان را نداشت .. الماسها، بر گیسوان خرمائی رنگش، تلؤلوی خاصی بخشیده بودند، و آویزه های یاقوت ، چنان میدرخشیدند که گوئی نوری در دل ظلمت می درخشید !

... گویا آن روز ملکه مدت بیشتری را - برای زیبا کردن خود - در پشت میز توالت بوده است ، و خادمه های زیادتری ویرا آرایش نموده بودند ! در عشق ، نگاه سخن گوشت .

و زبان ، آرام و بی حرکت بر جای می ماند .

چشم است که حرف میزند و راز دل می کند ... ابتدا مردمك بچهره دلخواه خیره می ماند و سپس بدوران می افتد و بهر کجای آن زیبائی که میخواهد بتحیر می نگرد ...

آندو نیز چنان بودند : نخست برابر هم ایستاده و نگاهشان بسان دوشلمعی جاودانی ، در اعماق قلبها و جانهایشان پدنبال یافتن اسرار و رازهای پنهانی ، میدویدند .

از نگاههایشان، آنچه در دل داشتند ، بوضوح خوانده میشد ، و نیز هویدا بود ، که بایکدیگر تاجه حدّ ، جسماً دوز و نا مانوس بودند ! میگفتند آنچه را که نمیخواستند ، و نگاههای یکی ، بر چهره دیگری مینوشت که : از جان بیشتر میخواهم ! نگاههایشان می گفتند و می نوشتند : که ، تاجه اندازه دلهایشان برای در آغوش کشیدن یکدیگر ، در آسمانهای امیال و

خواهشهای خود، پرواز در آمده اند؟

ملکه خواسته یا نخواسته، سکوت را شکست :

« نگاهایت ، عجیبترین نگاههایی است که دیده ام . دیوانه ام می کنند!

اما ری بلاس ، هنوز نمی توانست از حدود تعارفات درباری تجاوز کند:

« - علیاحضرت نهایت لطف دارند! ... گویا اغراق میفرمائید!

جانش بلبرسیده بود .

پیوسته با او همیشه دور از او بود :

همانند موج و ساحل . پیوسته با او بود و هرگز با او نبود! این

بیشتر انسان را عذاب میدهد و میکشد!.

میدانست که ملکه دوستش دارد اما جرأت ابراز نداشت ... و ملکه نیز

در ابراز قصور میورزید :

- دروغ نیست سزار نگاهت دوباره زنده ام می کند و بشادیم و امیدارد .

از آنها میترسم ... در وجودم ، درد دل و جانم از تماشای توأم با حرارتی ملایم

ایجاد می کند ، کدنا کنون در خود ندیده ام .

بهمان گونه ، که همیشه آخرین قطره ظرف را بریز می کند، بهمان

طریق نیز، این جمله، قلب پرشکيب صدر اعظم جوان را بریز کرد ... و

بناگاه ، از مقام و درجات خود ، از صدارت عظمی و تمام شئون بزرگ افتاد!

اینک او ، همان دانشجوی جوانی بود ، که در آتش بی رینای عشقی جانگاہ

میسوخت . خودش را بی پای ملکه انداخت :

- علیاحضرتا! وجود من، قلب من بشما احتیاج دارد، شمارا، با تمام هستی

خود می پرستم! ... شمارا ستایش میکنم ...

اشك ، در نگاه و چشمان خمار ملکه جمع شد . چشمانی که درین حالت



...ملکه بافتا کا بلداں کا جناح میں

بدربائی بیکران ، به اقیانوسی بی انتها شباهت داشتند . وی باموهای طلائی
معشوقش بازی میکرد ... و در حالی که آهی کوتاه میکشید گفت :
- آه ... دون سزار؟ ... سزار ...

- علیا حضرتا ! ملکه محبوب من ؟ ...
ملکه بهمان گونه که موهای ویرا در دست داشت ، باشور و التهاب دختر
جوانی که معشوق خود را ، پس از سالها دوری می بیند ، سر سزار را بعقب
کشید و گفت :

- ... من ملکه نیستم ! بنده توام ! ... تو وجود مرا تسخیر کرده ای ، ... همه
چیز من در اختیار تست ... تو پادشاه و سلطان منی ... بر هستی من ، بر قلب
من حکومت داری ! ... و بفرض هم ، که من ملکه باشم ، تو سلطان قلب من ، و همه
اسپانیا هستی ... توئی که بر من و همه مردم حکومت میکنی ! ...
وی متوجه دستهای ملکه بود :

- علیا حضرت ، دستهای لطیف و عجیبی دارند .
- از دستهای ظریف و زیبای من کاری ساخته نیست ! و این دستهای قوی
و مردانهی توهستند ، که دربار مرا ، از وجود درباریان و وزیران خیانتکار
و نمدهای آب کشیده ! خالی نموده اند ... توئی که مرا از مرگ نجات
داده ای و قلب مرا بخاطر خود بتپش واداشته ای ... سزار ... سزار عزیزم
قبول کن که اگر تو نبودی ، از ملکه جز نامی برجای نبود !
- آه . بداشتن معشوقه ای ، چون شما درzbائی ، در مقام و بزرگی بخود
می بالم و افتخار میکنم !.

- محبوبم ! همیشه دوستت خواهم داشت ... و از تو باخون خود پشتیبانی
خواهم کرد .

شما ملکه قلب من هستید ... شما را از ته دلمی پرستم!
- تو نیز تنها بر اسپانیای بزرگ حاکم نیستی ... حکومت جان و قلب
من نیز ، باتست !.

- علیاحضرت ، در ارتقاء مقام من نهایت لطف را دارند و از آنچه هستم
ولایت دارم ، بیشتر جلو هام میدهند ،

- نه! سزار عزیزم . تو جوانی شجاع و دانشمندی ... وجود تو بیش از
اینها ارزش دارد ... و استحقاق بیش ازین ها را نیز داری !.

- از خدامیخواهم که قدرتی یابم ، تابپاس این همه لطفی که علیاحضرت
دارند، خدمتی انجام دهم ... علیاحضرت مرا بدست خود تربیت کرده اند
و گرنه من «خاری» بیش نبودم ... این شمائید، که باعث ثمر رسیدن درخت
وجود وهستی من شدید ! من در برابر شما، بزیر اقدام شما، جز خاک زه، چه
توانم بود ؟.

- سزار ! دون سزار ! زندگی من، بدست تو، و اراده مردانه تست ... من
در کلمشن امپراطوری ، گلی بودم که بدست باد خزان و بخاطر سرما و برودت
بسیار ، پژمرده و خشک شدم ... اما وجود تو، چون نور آفتاب بر من ، که
بی بار و برگ بودم تابید ، و زندگی دوباره ام داد !.

- لطف علیاحضرت زیبای من پایدار باد! کیست که از جانبازی در راه
معشوقه و محبوبه ی خود بترسد ؟ .

- گوش کن سزار: ازین همه تکلف خوشم نمی آید ... اما یقین داشته باش
این تو هستی که بایستی اسپانیا، و مرا اداره کنی ... مقدرات من و همه دولت
جهانی شارل کن ، درید با کفایت تست !.

... کاسه ها بلب ریز شدن نزدیک میشدند .

آتش شوق هر دو زبانه کشیده بود .
صورت‌هایشان بهم نزدیک بودند ، و آرامی نفس‌های گرم یکدیگر را
حریصانه بلع می‌کردند !.

- علیاحضرت ، وجود من ، وهمه‌ی اسپانیارا بدست دارند ، و بایستی با
قدرت کامل کشتی شکسته این ملت را بساحل نجات برسانید ! شعله‌ی
چشمان شما ، وجود مرا ، شمع مانند در آتش خود می‌سوزانند ... و می‌ترسم
عنقریب خاکسترم کند ...

این جمله برای ملکه بسیار طاقت فرسا بود .
در حالی که با اشتیاق و هیجان پیدائی میگفت :
- این حرفها را نزن ! اگر تو نباشی من نیز نخواهم بود !.. خود را در
آغوش او انداخت ، آغوشی گرم و پر محبت و فشار ... و در آنجا ، اسپانیا ، مردم
سلطنت ، زمین و آسمانها را از یاد برد -



آتشی که خاکستر شد و بر باد رفت!

ساختمان يك انسان از لحاظ فكر و روح بسیار عجیب و قابل تأمل است
گاه بسان يك پلنگ خونخوار و درنده می شود و گاه نیز مانند کبوتری، آرام
و بی آزار می گردد .

آتش، تادیر وقت ری بالاس ، ذراطاق گازش بود .

عرایض مردم را یکی یکی در دست می گرفت ؛ می خواند و در باره شان
می اندیشید.

همیشه آرزومی کرد که برای آنان يك نخست وزیر نمونه باشد .
کارگر باشد و خود را برای فداکاری و از جان گذشتگی در راه ملت آماده
نماید .

وی بسختی اعتقاد یافته بود که درین جهان ، جز نام نيك چیزی بر
جای نخواهد ماند .



ودر كوچه‌هاى تنگ و تاريك بطارفينزل وزير پليس رهسپار شدند.

و بوضوح می دید که شارل کن، اینک تا ابد بنیکی یاد خواهد شد، در حالی که خود وی، از کسانی بود که حتی یکبار هم نام شارل دوم را بخوبی و شجاعت یاد نکرده بود... اکنون که پایان همه هستی ها، نیستی است، بهتر نیست که برای جامعه، برای مردم و ملت خود يك مرد کامل و وطن دوست و ملت خواه بحساب آید؟

بهتر نیست، همگامی که بزیر خروارها خاک مدفون شد، چشمان فروانی بدنبالش اشك آلود شوند؟ و مردم، کسانی که بدست وی نجات یافته بودند بگویند: - ای خدای بزرگ! روحش را آسوده و روانش را شاد گردان؟ آیا بهتر نیست که همه کس دوستش بدارد و دعای خیر کند؟..

وی همچنان غرق درین افکار بود، که پنجه ای بدور اطاقش خورد: - کیست؟

درین هنگام مستخدم مخصوص وی، بدرون آمده پا کتی بوی داد. پاکت برنگ زرد بود. و در آن نامه کوچکی بچشم میخورد! وقتی آن را کشود تنها يك جمله بر آن نوشته بود:

«آیا ممکنست، برای يك امر کاملاً فوری، بهمراه حامل تاخانه ی شهری من تشریف فرما شوید؟»

«دون - سالوست!»

جریانی بسیار عجیب و غیره منتظره بود: او، از مدت ها پیش می پنداشت که دون سالوست در آندلس زندگی میکند، و اینک احساس می نمود، که او، یقیناً بخاطر يك امر بسیار مهم و فوری بمادرید آمده است. و بیش از همه احضار ناگهانی او، سبب تعجب و تأمل وی شده بود

مدتی اندیشید، و بالاخره خود را ناچار برقتن دید، زیرا میدانست

که اسنادی را با خط و امضای خود بدو ن سالوست داد. و دایس پس به مستخدم
مخصوص گفت :

- بحامل کاغذ بگوئید ، که خودم خواهم آمد .

ری- بلاس از آنجا که خود را انسانی خیر خواه و خدمتگذار اجتماع میدانست
هر گز اسلحه‌ای با خود حمل نمیکرد و باین جهت برای دشمنانش فرصتهای
مناسبی ایجاد مینمود .

آتش ، بخاطر تراکم ابرها ، هوا تاریک بود ، و نوعی گرفتگی
خاص داشت . راه را ، با آرامی و بی عجله سپری کرد ...

هنوز کوچه‌ها را امیدید که گرسنگان و برهنگان بیشمار در گوشه و
کنار شان خفته‌اند ، و اشك حسرت و همدردی در چشماش حلقه می‌زد
می‌دید که گرسنگان در مانده ، در گوشه و کنار شهر در نهایت زبونی و
در ماندگی زندگانی میکردند ، و دهانفر از رجال دزد و غارتگر ، پیوسته
در ناز و نعمت ، ناز و نعمتی که کوچکترین زنجی برایش نبرده بودند
می‌غلتیدند !

نیمساعت بعد ، وی بخانه‌ی شهری سالوست ، که زمانی خود در آن زندگی
میکرد ، وارد شد .

تمام مشخصات آن را می‌شناخت ، و یگراست بجانب اطاق کار وزیر
معزول پلیس رفت :

- سلام! جناب دون سالوست ... اما با کمال تعجب دید کدوی متکبرانانه
با سر اشاره‌ای نموده با نوعی تحکم و خودخواهی گفت :
- این پنجره را ببند !

ری بلاس سخت بخود لرزید ! این جمله یتك مانند ، بر مغز عصبانیش

فرود آمد ... مدتهای بسیاری بود که وی بر امپراطوری و دربار بزرگ اسپانیا و حتی بر قلب بزرگترین و زیباترین زنان تاریخ معاصر خود حکومت میکرد اینک سالوست، يك دزد معزول بدون خوادش از وی میخواست که پنجره را ببندد ... با اکر اه کامل آن را بست . سپس تمام قد در برابر صندلی وی ایستاد و پرسید.

- ممکنست پرسم بامن چکار داشتید؟ اما صدایش گوی در اطاق پیچید و بدبواها بر خورد کرد و برگشت، زیرا سالوست کوچکترین پاسخی بآن نداد و پرسید :

- خوب ! پسر چکار میکنی؟

... سزار پاسخ داد :

... کارها همگی خرابند. مملکت رو بنا بودی است! مردم از فقر و گرسنگی بجان آمده اند! آرد با اندازه کافی باهالی پایتخت نمیرسد! مالیاتهای مستقیم و غیر مستقیم که دولت های سابق از مردم گرفته اند همه را از هستی ساقط کرده! بدبختی از اندام نحیف و بیمار مردم بالا میرود، و اسپانیای عزیز ما را بنا بودی می کشاند ... اما اگرگان خونخوار دربار، هنوز هم دهان گشوده اند تا اجساد بی جان این مظلومین و گرسنگان را نیز پاره کنند! و از وجودشان اثری نگذارند ...

دون سالوست میان خرفش پرید :

- گوش کن پسر !! این حرفها بدرد دربار نمیکشود! ... مردم چه ارزشی دارند؟ ملت چه کلمه ایست؟! گرسنه و برهنه کدامست؟ دولت ها برای چپاول مردم بوجود می آیند و وزیری که وزارت را میپذیرد، برای ثروت مند

شدنست ، نه برای خدمت بجامعه و مردم !

مغر متفکر و ناراحت ری بالاس با این جملات آتش گرفت :

- چه می گوئید جناب دون سالوست ؟... مگر دولت و وزراء نو کران مردم و ملت نیستند ؟ مگر ما برای خدمت نمودن باین اجتماع انتخاب نشده ایم . مگر نیامده ایم تا گرسنگی و فقر و مسکنت را از میان جامعه ای که خود نیز در آن بوجود آمده ایم براندازیم ؟ ما از زحمت و زور بازوی این گرسنگان و زارعین مفلوک و مظلوم زنده ایم . مالیه ای که میدهند ، برای چیست ؟ مگر همین مالیه های سنگین نیست که برای درباریان و وزیران این همه ثروت و مکنّت شده است ؟ .. بلی ! ما از این مالیه های سنگینی زندگی می کنیم . شما هم همین طور جناب دون سالوست !..

- پسر تو کله ات خرابست !... خوب ! باملکه چه میکنی ؟ آیا هنوز با او گرم هستی ؟

هیچ انتظار چنین جمله ای را نداشت :

- خیر ! ملکه زنی کاملاً عنیف و بیگناه است !

- بیگناه ! چه کلمه فشنگی ! اگر بی گناه بود ، چطور و با کدام جرأتی وزیران خدمتگذار ! و زحمتکش ! سابق بر را کنار کرد ؟ مگر ، من و امثال من ، کم باین مملکت خدمت کرده ایم ؟

- من ازیشان چنین خواستم !

- نفهمیدم ! مگر تو که هستی ؟ مگر ری بالاس نیستی ... همان دانشجوی فقیر

چندی پیش ؟

- خیر ! من دن سزار ، نخست وزیر کشور جهانی اسپانیا و رئیس دولت

هستم .

- به !عجب ! احمق پسر ! تونو کرم هستی ! می فهمی؟ نو کرم من!..
این جمله ، چنان بر قلب او فشار آورد ، که نزدیک بود از فرط درد
بترکد :

- چه گفتید!... من؟..

- این که انکار پذیر نیست ! باخط و امضای خود نو کری و بندگی مرا
قبول کردی ! ... مگر فراموش شده ؟ ،
- جز مزخرف کوئی چیزی نیست .

- بسیار خوب ! مهم نیست !

- کاری ندارم بالاخره ملکه يك زن كاملا پاك و غنیف است ! پاك مانند فرشتگان
و غنیف مثل مریم عذرا . و اگر خیالی برای اودارید ، درباره من اجرا کنید.
- بایستی از او امر من اطاعت کنی تا محبوبه ات سالم بماند !
- مانعی ندارد . اطاعت میکنم !

- بسیار خوب ! حالا این نامه را بدربار ، برای ملکه بفرست :
ری بلاس از آنچه در نامه بود خبر نداشت . پس نامه را توسط یکی از
قراولان بدربار فرستاد !



«بمن کمک کنید ، بشما احتیاج دارم»

- کازیلدا با نوعی بیم و ناراحتی با طاق خواب ملکه وارد شد :
- علیاحضرتا ! يك نامه برایتان آمده .
- از چه کسی ؟
- از سزار . صدراعظم ... محبوب شما
- ببینم ! و نامه را گرفت . ملکه آن را با عجله‌ی تمام باز کرد ، خط سزار را شناخت ، که با دقت کامل نوشته بود :
- «بمن کمک کنید ! بشما احتیاج دارم - سزار»
- بنظر تو ، معنی این جمله چیست ؟
- یقیناً اسیر و گرفتار شده ...
- چگونه علیاحضرتا ؟ !
- خدایمیداند ! ... فعلاً باید تجاتش داد .
- وظیفه‌ی من چیست ؟ - چه باید بکنم ؟



- باید کمکش کرد ! - باید نجاتش داد ،
- شب از نیمه گذشته عبور و مرور غدن شده . مزاحمان خواهند شد !
- مهم نیست . نجات او از همه چیز واجبتر است ! وقت برای استراحت خواهیم داشت
- آیا علیاحضرت با همین لباس خواهید رفت ؟
- نه . يك لباس ساده برایم تهیه کن ! زیرا می‌خواهم ناشناس باشم ! و جای
ملاقات هم بسیار دور ، و تا اینجا بیش از نیم ساعت راه است ... در ضمن مکانی
بسیار بسیار خلوت است ! یادت باشد که وقت گرانیهاست !.. چند لحظه
دیر رسیدن بقیمت زندگی او ، محبوب من تمام میشود .
- صحیح است ... حق باشماست ملکه من !
و چند لحظه بعد ، نخست ملکه ، و بعد کازیلدا از در خارج شده بطرف
خانه شهری دون سالوست ، حرکت کردند ،
با عجله‌ی کامل بیش از ربع ساعت راه رفتند :
- علیاحضرتا ! من خسته شده‌ام ... کمی آهسته‌تر ...
- گفتم که نباید دیر کرد . زندگی «او» در خطر است !
هنگامیکه از يك محله تاریك می‌گذشتند يك مامور شبگرد بآنها نزدیک
شد . ولی هر دو ، با پوشاندن چهره‌ی خود ، گذشتند ، و کازیلدا چند سکه
طلا در دستش گذاشت !
نگهبان ، در جلوی درب ورودی ، منتظر آنان بود :
- بفرمائید .

چند لحظه بعد ، ری‌بلاس و ملکه ، روبروی یکدیگر ایستاده بودند ...
خدایا ! این چه حادثه‌ایست ؟.. معنی این کارها چیست ؟ چرا ملکه باینجا
آمده است ... و نیز یقین داشت که راه فراری برای آنان وجود ندارد .

اینك مطمئن بود كه دريك قفس پولادين اسیر چنگال دون سالوست وعمال
خطرناكش شده اند .

ملكه وكازيلدا سخت ترسيده بودند ، واينك همه چيز: شخصيت ، آبرو
وحثيت او دردست وزير معزول پليس بود

... ودن سالوست نيز ميدانست، كه مي تواند با آبرو وحثيت ملكه بازی
وهرچه ميخواهد بكنند!.. او، پليس بود واين نقشه را بخوبي طرح و اجرا
كرده بود . برطبق يك سند رسمي «دون سزار» نو كروي بود ، واينك ملكه
دولت جهاني اسپانيا، دوناماريادونويبورك ، بانو كرى درخانه اي خلوت و
دور افتاده ملاقات ميكرد !

او ميخواست نشان بدهد كه دون سزار يك وجود غير موجود و اين
رى بلاس دانشجوى ترسوويى عرضه ايست كه معبود ملكه و صدراعظم اسپانيا
شده است .

ملكه، تا آخرين خطوط نقشه دون سالوست خيانتكار وحقه بازرا خوانده
بود وبهر صورت ، از لحاظ اطلاعات در بارى ! بررى بلاس برترى
داشت!.

رى بلاس نيز جز دراندیشه نجات محبوبه خود نبود. اونيز بوضوح در
يافته بود كه حثيت و آبروى ملكه سخت بغير طهره افتاده است . اينك او بود
كه بايستى زندگى اورا احياء ميكرد ، وبدين وسيله الطاف و محبت هاي
اورا جبران مي نمود. مرگ و زندگى برايش يكسان بود . ليكن ملكه
بايد زنده مي ماندو از خود دفاع ميكرد .

امادون سالوست، مردى بود ، كه تمام زندگى خود را، وقف دغلكارى
ها وحقه بازى هاي دربارى كرده ، از بيست سال پيش وزير پليس بود!.



- دیرا شمیردی بلاس ، سینی وی را شکافته بود !

اینك نقشه‌اش را انجام یافته می‌پنداشت و از اینكه میدید اینك بر همه چیز ملكه مسلط است، برپای خود بند نبود. در قیافه‌اش نوعی خونخواری و توحش بوضوح موج میزد، و از میان چشمان مرموز و خائنه‌اش، برقی از انتقام‌جویی پچشم میخورد ...

درین حالت، كه از شوق می‌لرزید، رو بملكه نموده گفت:

- ملكه يك راه دارند!

- بگوئید

- اگر بآبرو و حیثیت خود علاقمندید، ناچارید كه از امپراطوری استعفاء دهید. آنگاه بامعبود خود، بهر گوشه از دنیا كه مایل بودید، خواهید رفت و با سود کی زندگی خواهید كرد - و كریا این راز تمام اسپانیا را بر علیه شما خواهم شورانید!

ملكه با كمال شهامت، وبدون تردید گفت:

- حاضرم. استعفاء خواهم داد! - این دربار بدردمن نمیخورد! این جمله بر مغز ری‌بلاس سنگینی كرد. نخست چین کوچکی در روشنائی شمعه‌ها سمت راست صورتش هویدا شد! - و بعد، صورتش را اندوهی جانكاه فرا گرفت. او نمیتوانست شاهد چنین ننگ و رسوائی بزرگی باشد. اگر شمشیری میداشت یقیناً سینه‌رئیس پلیس را سوراخ میکرد.

نداشتن شمشیر او را ناامید کرده بود. اما درین هنگام نوری از امیدواری

در ذهنش تابیدن گرفت.

او در شعله‌های لرزنده‌ی شمع شمشیردون سالوست را دید كه در كنارش

آویخته بود! ... هنوز جمله‌ی دون سالوست، در دهانش می چرخید، که شمشیرش با يك جهش سریع و برق آسا بدست ری بلاس افتاد .
ری بلاس ، نوك آن را در برابر سینه دون سالوست گرفت . کوچکترین مقاومت زندگیش را نابدوده میکرد - اما ری بلاس ، تصمیم خود را گرفته بود؛ هنوز دهان وزیر پلیس بسخن باز شده بود ، که شمشیر سزار سمت چپ سینه اش را سوراخ کرده بود. وقطرات سرخ رنگ خون ، لباس آبی زنکش را فرا گرفته بود! نگاهش لحظه‌ای، بملکه ، کازیلدا و درپایان به ری بلاس خیره ماند .
و از صندلی وزیر افتاد ... اندکی حرکت میکرد . ولی زندگیش را بدست خود تباه کرده بود !

او خائن بود، و بایستی ثمره‌ای، ناگوارتر از آن می دید ...
درین حالت ، ری بلاس يك فاتح بزرگ ، وجان وحیثیت ملکه را نجات داده بود .

- علیاحضرتا! مرا ببخشید ... دروغگوئی من، برای شما خیلی گران تمام شد - زندگی من نیز به دررفت ... اینك شما مرا شناختید که من سزار نیستم - ری بلاس ، يك دانش جوی فقیرم. یکی از افراد ملت هستم، که بفکر مردم بودم ! اگر این حادثه پیش نمی آمد همیشه مرا دن سزار مینداشتید ...
حرفش را تمام نکرد . ملکه و کازیلدا سخت تهیج شده بودند . دیدند که وی ، نکین انگشتی را که در دست داشت با قدرت تمام مکید ... در زیر آن، زهری خطرناك وجود داشت ... ولحظه‌ای بعد او را بنا بودی میکشاند - عشق تو ... ای ملکه محبوب من وادار بدروغ گوئیم کرد ... مرا ببخش ...



... و چشمانش، درغفوان جوانی، بابدیت خیره ماندند !.
« ... و اسپانیا همچنان، براه خویش میرفت !... »

رنکش کبود شد . قیافه‌ی يك پیر مرد را، که از زندگی جز عذاب و شکنجه‌نم‌ری ندیده بود داشت. خون، در صورتش جمع شد، و برنك قرمز در آمد . سپس زردی وضعفی جانفرسا ، وجودش را در خود گرفت ... سرش بر زانوی ملکه بود - اشك در چشمانش جمع شد... زندگی کوتاه او آنگونه که پیش بینی کرده بود ، تمام شد ...!

چشمانش همچنان که بسوی ملکه می چرخیدند، آرامی گفت :
- عشق ... علیاحضرت ، بدروغگوئیم وا داشت ! - مرا ببخشید ! -
بغض گلوی زیبا و سفیدملکه را گرفته بود - و در حالی که قطراتی چند از مروارید غلطان ، بر گونه‌های زیبایش می‌لغزیدند، سر خود را بر خسارش چسباند ، و بآهستگی گفت :

- ترا، ای نجات دهنده من و اسپانیا : ای فرشته‌ی رحمت و آزادی، می‌بخشم!
لبخندی، بسان شفق بر لبان خشکیده‌ی ری بلاس نقش بست - چشمانش گوینده‌ی اسرار بسیاری ، از ماورای هستی بودند ... اینك بخشیده شده بود -
سپس چشمان بی‌فروغش، بروی ملکه خشك ماندند و دیگر حرکتی نکرد !..
کازیلدا ، و ملکه بزاری ، می‌گریستند. اشکشان همچنان که بر بالای جسد بی‌جان ری - بلاس ایستاده بودند ، از عمق روحشان سرچشمه می‌گرفت.
از چشمها روی کوندها، بعد لباس سورمه‌ای رنك صدر اعظم جوان می‌چکید.
او مرده بود .

» و برای يك مرد بزرگ ، مرك مسخره‌ای پیش نیست ! و ری بلاس نیز انسانی بود ، که هنگام مرك بازهم می‌خندید ! اما نوعی اندوه در نگاهش

جاویدان بود . اندوه بنخاطر يك ملت زبون و در مانده . وی هنگامی که مرد ،
بخوبی میدانست که در باریان باز هم برای بلع پس مانده ثروت کرسنگان
و در ماندگان دهان خواهند گشود و اسپانیا بنا بودی خواهد فتاد .
آزی ! او مرد ، و اسپانیا همچنان همچنان براه خویش میرفت !

برهزار او نوشتند:

« کجوتر بدون آنکه بافرزندانش وداع کند،

« پرکشید!

« و بدامان آسمان رفت .

« در قعر فضا، زیبایی مطلق وجود داشت!

« او، ازین خیال لذت میبرد .

« او زیبا بود، و زیبایی را می‌پسندید .

« در خیال خود آزاد بود!

« اما سر نوشت مهارش را در دست داشت!

« آری در دست داشت .

« او همچنان در خیال بود!»

« که غروب شد .
« طوفانی مهیب در گرفت
« و او را بدامن افق کشانید.
« زندگی برایش چنین خواسته بود .
« سرنوشت چنین میخواست !
« بدامن افق رفت .
« آنجا دریائی مهیب بود
« که بایستی از خستگی
« بدان افتد و نابود شد!
« آری زندگی چنین خواسته بود.
« اسم این مهار،
« این بند و زنجیر
« سرنوشت است !

پایان





از انتشارات بنگاه مطبوعاتی کومنگ

۱۳۳۹

شرکت چاپ خیام